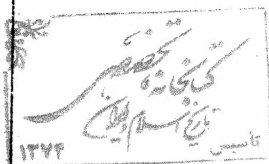


# بخش قصائد

از دیوان میرزا حسن ریاض بیدانی

چاپ اول



طهران

محل فروش کتابخانه ملی معتبر

( ۱۳۱۶ شمسی - قمری ۱۳۵۶ )

مقدمه

دیوان قصاید مرحوم میرزا حبیب‌الله ریاض‌الهدای را در موقعی که بامر جناب استاد  
معظم آقای تقوی رئیس دیوان عالی تیزور رئیس علمی دانشکده معقول و منقول  
و سائل طبعش فراهم شده بود بامر معظم له مطالعه کرده نخت این خدمات جناب  
ایشان را بر زبان فارسی تجید میکنم و موفقیت ایشان را بحفظ کردن یک چنین اثر  
نفیسی که از جهت انحصار نخبه بفرود در معرض زوال و فقدان بوده است تهنیت  
میگویم، سپس مختصری شرح حال شاعر را از مرقومات خود آقای تقوی اقتباس  
کرده در اینجا میآورم و آنگاه ملاحظات خود را معروض میدارم.

جناب آقای تقوی در اول دیوان غزلیات ریاض چاپ سال ۱۳۱۳ که برای  
نخستین مرتبه و با اهتمام خود معظم له چاپ شده شرحی مرقوم داشته اند که خلاصه اش  
این است :

این شاعر گمنام و دانشمند عالی مقام که از منافع عصر و نوا در دهر بوده با آنکه  
مدت زیادی از زمان او نگذشته حتی در نزد هموطنان خودش چنانکه باید

معروف نیست و شرح حالاتش در تذکره ناد ترجمه ناچنانکه در خواص بوده لغرض  
 نشده فقط صاحب کتاب مآثر و آثار (محمد حسن خان اعتماد السلطنه) در آن کتاب  
 که در سال ۱۳۰۷ قمری تألیف شده نوشته که میرزا جعفر مهدانی مشهور به ریاض  
 استاد اعظم ادبیات بوده در انشاء رسائل و انواع فضائل مقامات پیروز  
 و برینوال بدیع الزمان و حمید الدین مقالات پرداخته ، و صاحب مجمع <sup>الفضائل</sup>  
 که اشتباهاً او را بر و جردی شمرده نوشته است سالها در دارالخلافه طهران  
 بتحصیل کالات ادبیه و قواعد عربیه پرداخت تا در همه مراتب تکمیل یافت و چندی  
 در خانه مسیره زاراضی جراح بر و جردی که از دوستان و همایگان مؤلف بود  
 منزل داشت و طالبان کمال نزد او تحصیل علوم ادب و موسیقی و ریاضی میکردند  
 و خود درین علوم مقنن و معلم شد و رساله ها نگاشت از جمله مقامات جده عده  
 بر سن بدیع الزمان و حمیدی تصنیف کرد و در ادب احسنه بمرض شفا قلوب سرگشتا  
 آمد و ربخی تمام برد و بحکم تقدیر معالجه نیافت و در سن شباب درگذشت .  
 آقای بهاء الدین خان پیران (مساعد الملک) که ریاض با جانواده ایشان  
 ارتباط کامل داشته در جواب جناب آقای تقوی نوشته اند میرزا جعفر ریاض  
 اهل همدان و از بدو شباب در محبت میرزا ابوالقاسم ذوالریاستین مهدانی

بوده و پس از مرحوم شدن او بطهران مسافرت کرده که شغلی مناسب برای  
 خود تهیه کند ولیکن بمقامی که شایسته او باشد نائل نگردید و با آنکه در عفت  
 و مهارت کامل داشت چنانکه از مقاماتش که با سلوب بدیع الزمان نوشته معلوم  
 است و نیز در اشعار فارسی در مرتبه عالی بود چنانکه کتاب گنج شایگانیش که در  
 اسلوب گلستان سعدی انشای شده دلیل این معنی است و قصاید و غزلیاتش  
 بر قدرت طبع و وجودت قریح اش گواهی میدهد و در نجوم و هسیت و هند سپهر  
 هم استاد بوده با اینهمه در طهران سکر گردان بود و بختی روزگار میگذرانید  
 و در نزد آشنایانش بدبختی معروف بود و در زمان صدارت امیر کبیر خواستند  
 نامه عبری بخدیو مصر یا شریف مکه بنویسند چندین نسخه بقلم دانشمندان تهیه شد  
 هیچکس پسند امیر نداشت و درین هنگام کسی ریاض را معرفی کرد با و مراجع شد  
 و او بختی از عهد برآمد و امیر از حال نویسنده پرسید و او را احضار نمود و در  
 خدمت خود نگاهداشت ولیکن از سوء اتفاق در میان نزدیکی بساط زندگی امیر کبیر را  
 در نور دیدند و ریاض از الطاف او هم بی بهره ماند و بزندگان غایتی برگشت ویری  
 نگذاشت که خود او هم بمرضی صعب مبتلا شد و در جوانی دار فانی را وداع گفت  
 این بود خلاصه آنچه راجع بر ریاض در مقدمه دیوان غزلیاتش بقلم آقای تقوی



مرقوم شده و از آن تاریخ بعد هم چیزی بر اطلاعات مانست بشرح حال او افزوده  
 نشده جز وقت مختصر که آن هم خود آقای تقوی برخورداره اند یکی شرحی است که  
 مرحوم حاج میرزا عبدالباقی طبیب آملی و دانشمند که علاوه بر طب در بسیاری  
 از علوم دارایی مقامی عالی بوده در حاشیه کتاب چاپی شرح اسباب راجع بمن  
 فلقمونی نوشته و در آخرش میگوید کسی را دیدم که دارای مزاج صفراوی بود و بانه  
 مرض مبتلا گردید و در پنج شبانه روز مبتل بشقاق قلو سس شد و او مرحوم میرزا  
 جعفر مشهور ریاضی بوز که در علوم ریاضی یگانه زمان خود بود و هیچیک از فضلا  
 عصر بیایه او نرسیده بودند و من در نزد او مدتی شاگردی کرده ام و دیگری  
 اینکه قطعاتی از منشآت ریاض در سال ۱۲۸۱ قمری در جنبه نسخه ترسلی که در آن  
 زمانها متداول بوده بطبع رسیده ، کتاب مزبور نشئت است بر انتخابی  
 از منشآت میرزا محمد یحیی و از آن میرزا عبد الوهاب معتمد الدوله و قسمتی از منشآت  
 میرزا ابوالقاسم قائم مقام فرامانی و چند نامه از اخوانیات ریاض و چند حکایت  
 از گنج شایگان او .

این بود اطلاعات ما از حال ریاض و اما این دیوان که اینک بطبع میرسد  
 یکی از شاهکارهای ادبی زبان فارسی است و خود کتاب بهترین معرفت شاعر است

و لطف قریح او را در شعرو سعه اطلاع او را در تاریخ و ادبیات فارسی و عربی

و رسوخ او را در علوم ریاضی و نجوم و سایر علوم عقلی میرساند

شعرش در غیر مواردی که برای اظهار فضیلت یا بغرض دیگر الفاظ غریب  
فارسی یا عربی استعمال کرده در نهایت عذوبت و سهولت و انجام است که گاهی

شعر فرخی در شیده و طوطا را بنحاطرمیا و در چنانکه تغزل این قصیده :

دوش از دم درم درآمدستان نگار و خرم - و تغزل این قصیده :

ویحک ای پیک خجسته قدم فرخ فال - برای اثبات این مدعی کافی است  
و از اینگونه قطعات در اشائی قصاید خود چه در تغزل و چه در مدح یا وصف حال

بسیار دارد

اشعاری که در مقابل قصاید معروف فارسی سروده ، هرگاه با نظایر خود

از قصاید قدما مقایسه کنیم پایه و مایه ریاض در شاعری بنحوی بر ما مکتشف شود

از آنجمله این قصیده .

هنر رساند گویند مرد را بمراد چو من بد هر هنر مند نامراد مباد

در مقابل ظهیر فاریابی و این قصیده :

شب تاری چو روی آهر یمن ز ظلمت بر سر گستی نهنبن

در مقابل منوچهری و این قصیده :

چون گشت گونسار بر زمین      خشنده خور از چرخ چارمین

در مقابل انوری و این قصیده :

بین گردش چرخ نیلوفری را      نگر کید مهر و مه و شتری را

در مقابل ناصر خسرو گفته هر یک ازینها در باب خود کم نظیر است - خلاصه این دیوان یک بنیان ادبی است بسیار نفیس و مفید که حیث بود اگر از میان بیرون چیزی که هست شاعر چون ادبیات و دوزبان فارسی و تازی را خوب میدانسته لغاتی از هر دوزبان در اشعارش آورده که فهم معانی آنها برای بسیاری از خوانندگان جز باریاری فرهنگها میسر نمیشود و نیز چون اسامی قیمیات فلکی و ستارگان است و ستار را در شعر خود بسیار آورده کسانی که اطلاع کافی از نجوم نداشته باشند فهم بسیاری از این اشعار بر آنها دشوار میشود بنابراین مرا چنین نظر رسید که نخست قیمیات فلکی را که درین دیوان متفرق است همه را در یکجا جمع کنم و توضیح کافی راجع بآنها بدهم و سپس فرهنگ مختصری برای لغات فارسی و تازی این کتاب بنویسم تا خوانندگان را استفاده ازین کتاب آسان شود و چون بهره رسانی از اشعار عربی این کتاب مخصوص باد باست و آنها خود نیازمند فرهنگ

نیستند یا اگر باشند وسائل آن فراهم دارند راجع بقصاید عربی این  
کتاب که این قسمت هم در باب خود عالی و ممتاز است خوضی نشد و از لغات  
و ترکیبات آن چیزی ننوشتیم. انیک صورت تعلیمات فلکی و فزونیات  
غریب این دیوان ضمیمه است که در آخر کتاب طبع شود.

( طهران ۳ مه ماه ۱۳۱۶ سید حسن شکان طبیبی )





بسم الله الرحمن الرحيم

بدین گردش چرخ نیلوفری را  
 یکی بنگر ایدل در او وار گردون  
 بر آرد بی نقشهای عجایب  
 چه جن است کالای گیتی که دارد  
 عروسی جمیله است گیتی ولیکن  
 یکی را که پرگردد از پا در آرد  
 منه دل بر او چون من آزاده مردا  
 من این آزمودم جفا پیشه بگرز  
 نگراف است ازین خیره دهر مُرد  
 یکی را که بی پا و سر دید و گودن  
 یکی را که دانا کند در بروی

نگر کید هر دو و شتری را  
 ندیدی اگر صنعت ساحری را  
 که حیران کند عقل صد آخری را  
 غبین هم فرو شده هم شتری را  
 پذیرا نگر دو ز کپس شوهری را  
 هتا ندیم بدست آورد دیگری را  
 اگر چند چاکب بود دلبری را  
 نداندر سوم وفا گتری را  
 که از سه هند خوی دون پوری را  
 بسر بر نهد افسر سروری را  
 کلیم سیه نختی ددبری را

زن دم زدنش که نپذیرد آتش  
 ترا دارد و حسد از آن خار دارد  
 چه لانی ز مردی ندانے که مادر  
 چو بی مهر و بدخوی مادر بدستم  
 چه پیشی که آنرا بتبارک نهد بر  
 چه کمی که این را بجهت نگارد  
 چرا در خور آن رتبه هستی را  
 چرا آن بجایک سیه بر نشسته  
 ز چون و چرا دم زن شکوه بس کن  
 نه از بخردی بود و نفس زگی گسترده  
 نه از گولی و ست مغزی که بسترده  
 نه از خاکی آخر چه سازی چو آتش  
 ز آتیش تن بری باش و توام  
 مهر منت مهر از بهر بر تو  
 بران کشتی جان ز گرداب حیرت

بجز زیش گادی و کون جری را  
 که جوئی بگردان همی همسری را  
 نخواهد ز من زنده بود ختری را  
 بکین بر تند پاسبانم بتری را  
 کلاه حسد او ندی و دهری را  
 خط تیره بختی و زشت اختری را  
 چرا از در این پایه کستری را  
 بگسترده این سُنْدُس عبقری را  
 چو من پیشه نفس کن شاکری را  
 در ایوان آن سندنم روی را  
 ز دیوان این یک نگو محضری را  
 نشیند که این تل خاکستری را  
 روانهای زالایش تن بری را  
 بچوگان زن این تیره جرم گری را  
 درین در طعن دریده لنگری را

چو پاکی بآلای دامن بچه گی	چو خشکی بپسند بر خود تری را
فردا به دهریت آکوده بینش	که نشاند از پیل و جهری را
بگاہ پرستش برابر شمارد	چه یزدان چه کوساله سامری را
سخن را باید سے مرز گیتی	که سلطانم استلیم دانشوری را
غبن ناید آنکو برابر ستاند	باب خضر ملک بکنندری را
من آنم که میتی ز دیوان شغرم	ز صد طبله بهتر بود عجبی را
بدیوان من در نظر گر ندید سے	تا شیل تجنه آزاری را
سخن را ز نامم شکوهی است چونان	که از نام جعفر ز جعفری را
صریر سپهر کلکم اندر نگارش	ز جذرا صم برده نام گری را
ز انفا پس طعمم و گر باره گردد	بدل ناف خون آهوی نامری را
پی حجت خصم و اثبات دعوی	گواه است اشار من اشعری را
در اذواق و اسماع خو کرده طعمم	کنی بر بطنی را کنی ساعدهی را
تو آنم بی در مصاف خودان	که ثعبان کنم خانه شتری را
هنر در این بود زیب باطن	را کن تو سپهر ای طابری را
هنر در غریب است و نه چه حاجت	با کرام محمود در عضه می را



مرا زین تباهی یقین شد که ای دُون  
 چو بنود مستماع هنر را بهائی  
 حسودار دوروزی به پیوده لانی  
 مگرد سلیمان سیدوار بدزدی  
 چه داند رموز سخن سنجی آنکو  
 ریاض از سر این خود ستائی بدکن  
 گرمی ندانی که در شمع ایمان  
 بسوز این تپی مغرکات فرخند  
 بکوشکریزدان منعم که دادت  
 خدائی که در خنجر حکم دارد  
 روان بخش یزدان که بخشیدستی  
 ز پیوند چادر آخیش مخالف  
 برافرازان هفت باروی غبار  
 بهر صبح آئینه افروز صغش  
 کجا تربیت را قبولش پذیرا

دبال است دهر آخر شاعری را  
 ازین پس کنم میثه خنیاگری را  
 زمین بسته بر زعم خود برتری را  
 دوروزی بدست آرد انگشتی را  
 ندانسته جز دقت و بقدرتی را  
 مکن خو چرا بلیس متکبری را  
 دلیل است شکبری کافری را  
 بشوی این سیه کاری دقیری را  
 از سبکونه طبع سخن پروری را  
 سر اسیمه این طارم چنبری را  
 بنی آدم و جن و دیو و پری را  
 بر داخت این هیکل عصری را  
 برافراخت نه کلخ نیلوفری را  
 برافروزد آئینه خادری را  
 برآرد بر اوج ثریا نثری را

کجا مهرش آماده پاسبانی	کستان کند کلخن آذری را
کجا قدرش آماده قصه‌رمانی	کند خانه کن نفخه مصری را
اگر صدرش بیش ورزنده‌عیان	نپوید یکس راه پرده دری را

ز پیوند و حرف از یک اثبات

بر افراخت این خیمه شش‌دری را

اصحت رسوم دیار و عدل و آسایش	و عدت سرا و قضا الطراف دواش
لم یبق من یقیض عن قضاخا	الا صوامت فی الهلاکة اخارشا
عاهرتما سرب الثعالب غنبا	شاهدت فیها للأسود فخرشا
شاهدتاکنس الأوابد بعدا	عاهدتها للغایات کننا
من کل عاکفة الکلیسة حادر	حفت بها الأسد الورد حوارشا
وشوادن هیف القد و خوصرا	و جاذر کحل العیون نواعشا
اقوی الطلول عن المحلول فخلتها	قلبا صبا و الطاعنین هو حبشا
و تابدت حتی کان لها نبشا	قبل التبدد لم یکن اوانشا
غادرن فیها للوعول من طشا	و ترکنها للعائذات ملاحشا
جادت علیها بالدموع ذوارفا	مقل تادت فی البکاء موارشا

من كل راجع ارتفع بود  
 وحيته قد كلفت بر كاهها  
 حاولتها طمى الاجته راجياً  
 تغزى بلبك الدمع عيني كلاً  
 لهنى على رايات مجد اخفت  
 قوم هم سفن النجاة اذا اعتدى  
 وخطارف عمرو السبلاد صولعا  
 جادت انما لهم لجب لم تدر  
 ردين عطايش الفدا كون عطا  
 ونائل جادوا بهن على الورى  
 وانامل مطرت شامياً على  
 قد خوروا بين الامام اذلة  
 لم انس حرب العكرين اذا اعتدى  
 جذبهم لمح الهدى وكتاب  
 دكانها والمحرب حر وطيسها

وعدا ثنائى في السباسب عاباً  
 نشرت باناق السماء ملاباً  
 فرجت عنها بالمدايع ياباً  
 احفى على سكر الذوارف عاباً  
 بيد الهداة فداورحن نوأاً  
 بالعاصفات بهوبتن رداماً  
 ومنابر ادساجداً ودارماً  
 الا لواقع ما وجدن سوارماً  
 لا واطمن الفقير البائساً  
 وخلائق سادوا بهن نفائساً  
 راعى سنين راى بهن اخائساً  
 من بعد كانوا للامام سوائساً  
 انف الكريته بالمكاره عاطساً  
 اسرى بهم ليل الغواية دأماً  
 انوار وحى اشتبكن وسادماً

١  
 قسم من تجريد الز  
 ش رايت زبدها

٢  
 بن داسى مظم

٣  
 الاحسن العالم شهيد  
 دستون احاس حى

أو كما لنجوم الثَّاقِبَاتِ لوَا معَا  
 آفَ عَلَى حَسَنِ الْعَدَى إِذْ جَاهَدَا  
 صَالُوا عَلَى أَسَدِ الشَّلَاقِي فِي الرُّغْمَا  
 لَمْ يَقِرَّجِ الْآبَاءُ سَمِي قَبْلَهُمْ \*  
 تَقَاتَلُوا وَلَمَّا بَدَتْ صُدُورُهُمْ  
 بَا حَوَّاجَةً أَصْمَرَتْ قُلُوبُهُمْ  
 حَلُّوا بِزَمْرِ التَّمْرِ رَأْسَ مَنْ  
 تَرَكَوْا صُدُورًا قَدَحَتْ وَتَضَمَّتْ  
 فُكَاةً أَصْحَى طَهْرًا بَيْنَهُمْ  
 قَدْ أَجْزَدَا لَمَّا كَبَّ بُوْجُهُ  
 وَاقْتَدَلَمَ اقْدَرَ عَلَى تَقْدَادِ مَا  
 أَفْوَاحًا أَمَّ ثَانِيًا أَمَّ ثَالِثًا  
 طَرَحُوا بِرِضَاءِ التَّوْفِيقِ جِسْمَ مَنْ  
 تَرَكَوْهُ مِنْ بَيْضِ الشَّعْرِ عَارِيَا  
 لَمْنَى لَا بَدَانَ بَرَزْنَ ضَوَاحِيَا

مِنْ الْغِيَابِ احْتَقَرْنَ مَنَاحِيَا  
 مَنْ كَانَ مِنْ آلِ الْعِبَادَةِ فَاسًّا  
 مِثْلَ الْكَلَابِ الْعَادِيَاتِ ضَوَارِيَا  
 إِنَّ الدَّقَّارِسَ يَفْرِسْنَ دَرَانِيَا  
 مِنْ سَكَنَاتِ الْحَقُّودِ دَسَاسَا  
 مِنْ آلِ أَحْمَدَ لَمْ يَزَلْ هُوَ غَاسَا  
 قَدْ عَاشَ رَأْسًا لِلْبَرْيَةِ رَأْسَا  
 أَنْوَارَ وَحَى لِلرَّمَاكِ مَدَاعِيَا  
 إِنْسَانٍ عَيْنِ اشْفَرَتْ شَوَاسَا  
 حَقْدًا عَلَيْهِ ضَوَارِيَا دَوَاعِيَا  
 وَرَدَتْ عَلَيْهِ مِنَ الطَّعَانِ غَوَاسَا  
 أَمَّ رَابِعًا أَمَّ خَامِسًا أَمَّ سَادِسًا  
 لَوْلَا التَّجَنُّمُ كَانَ عَقْدًا قَادِسًا  
 مَتَرَدِيَا حَمْرَ الْمَلَابَسِ لَا بَسَا  
 رَكَضُوا عَلَيْهَا بِالنَّجْوَلِ دَوَابَا

<p> عزموا اغتراف فرا تم والكفتم  لم يشف غيظ صدورهم ما اهرقوا  لم يكفم قتل الرجال فشتروا  وسواريا ركبوا بهن عواريا  كم من قري قد اخذوا نار القرى  تركوا الاضبيب النوال نواضبا  يارعدة شقت جل اسيد افلا  يا خف ضربت على بدر الدجى  يا ظلمة قد غارت شمس الضحى  لم يستجوا فيما جنوه لائما  يارب فالعزم بوء صنيعهم </p>	<p> لا زال مغترف الفرات وما كسا  ثار ابن ثار الله ظلميا واسا  ذيل على سبي النساء غطارسا  وسبابا ساروا بهن بسابا  منهن واجازوا بهن خوفا  وسابت الجود المجد جوادسا  فرعاً دبّت في الجبال قاعا  كل الظلام واوحشت مستأنا  كفأ وایام الانام حادث  لم يخفوا فيما اتوه لاقسا  مرالد هور رواجلا وفارسا </p>
--	---

عجا لميزان الوغى اذ قد طغى

في حق آساد الواقعة باخا

<p> كفتم که رخ بپوش ز اغیار در نقاب  کفتم که رخ بپوش ز خلق نپوشیده آفتاب  کفتم بتیره سوزد چهرات فروغ  کفتم بتیره شب مدد ز آفتاب </p>	<p> کفتم که رخ بپوش ز اغیار در نقاب  کفتم که رخ بپوش ز خلق نپوشیده آفتاب  کفتم بتیره سوزد چهرات فروغ  کفتم بتیره شب مدد ز آفتاب </p>
--	--

گفتم ز جویش خط تو دل گشته مضطرب  
 گفتم مرا ز لعل تو کیوسه آرزوست  
 گفتم خیال روی تو ام دارد شکبا  
 گفتم که چیت روی تو بازلف کشت  
 گفتم خمیدن آرد دور از تو پشت من  
 گفتم که چیت بهر من از چهر لکشت  
 گفتم رسم بوصل تو روزی تجدید  
 گفتم نصاب حسن بدو چون کمال یافت  
 گفتم بروی خوب تو شد خیره چشم من  
 گفتم که از چه زلف تو افکنده سر پیش  
 گفتم خیال روی تو بر بود خواب من  
 گفتم که باز گو بکجا باشد تدار  
 گفتم که ام چرخ مدار تو باز گوی  
 گفتم نظام ملک عجم صاحب الامم  
 گفتم جهان عدل و کرم آسمان علم

گفت از کسوف مهر بود دل در مضطرب  
 گفتا با قاف که کرده چنین خطاب  
 گفت آفتاب را نتوان دید جز در آب  
 گفت آفتاب محشر بر عاصیان عذاب  
 گفتا خد ز مهر چو شد دور ماه تاب  
 گفتا که نیت مرغ شب از مهر بهره یاب  
 گفت اربو صل مهر رسد ذره از شتاب  
 گفتا فروغ مهر بود مهر انصاف  
 گفت آفتاب خیره کند دیده را ز تاب  
 گفتا ز آفتاب بود سایه را حجاب  
 گفتا چو مترافق آرد چه جای خواب  
 گفتا مدار مهر بود چرخ مستطاب  
 گفتا که آستان وزیر فلکجناب  
 گفتا قوام دین عرب مالک الرقاب  
 گفتا محیط فضل و هنر معدن لباب

گفتیم بکار ملک همه شکر او گزین  
 گفتیم کفم همی ز تو اوصاف و سواک  
 گفتیم بنان او بچه ماند بگاه بزم  
 گفتیم سنان او بچه ماند بگاه رزم  
 گفتیم که خامه را ببان اندر شش چنان  
 گفتیم که تیغ را بقرب اندر شش نعت  
 گفتیم عدد به پنجه قمر اندر شش چنان  
 گفتیم که حصیت با نکت غمش محط چرخ  
 گفتیم که حصیت گردون بر خوان نعمش  
 گفتیم که حصیت دریا در پیش همش  
 گفتیم ز حصیت خرکه اورا طاب و میخ  
 گفتیم درون صافی او حصیت در شل  
 گفتیم چو او بقتل اعادی دهد مثال  
 گفتیم چو او بتوسن نصرت شود سوا  
 گفتیم صیل تیغش در روز رزم حصیت

گفتا پاس دین همه تدبیر او صواب  
 گفتا سوال کن که نکوشی خمی جوا  
 گفتا بابر اگر همه در بار داز سحاب  
 گفتا بدفع اهرمنان ناو کن شهاب  
 گفتا شکر افش در کی قیر کون لبا  
 گفت آیت فتوح اگر فتح را قرا ب  
 گفت آنجا که تپو در چکل عتاب  
 گفت که با محیط فلک چرخ سیاب  
 گفتا چنان که بر سره دریا بود حباب  
 گفتا چنان که در بر دریا بود سراب  
 گفت از ستاره میخش از لکشان طاب  
 گفتا فروغ چشمه خورگاه التهاب  
 گفتا قضا ز خلق نند طعمه کلاب  
 گفت آن زمان پایده رود فتح در کاب  
 گفتا خروش شیر ثیان از درون غاب

گفتم صریح کلمش در گاه بزم حیات  
 گفتم چه دیدایت غرض قصا گفت  
 گفتم که حیات رای زرشین یارین  
 گفتم که سپرخ اگر نه پذیرای حکم او  
 گفتم با بدانی ملک از نه همتش  
 گفتم نوال هیچ کند دوری از کفش  
 گفتم که هیچ کینه دشمن برد بدل  
 گفتم نبرد قهرش چو د فون خضم  
 گفتم توان محامد او جنگی شد  
 گفتم که حیات مدح وی اندر شعر من  
 گفتم بطبع من چکند فیض خود او  
 گفتم که در مدحش بس رنج برده ام  
 گفتم مرا چه حاصل ازین رنج بیشتر  
 گفتم پس از مدح سرایم دعای او  
 گفتم بهره تا که بود خاک را در خاک

گفتا بکوش ست اعل نغمه رباب  
 گفتا که گفت آیه فتح بلا اریاب  
 گفتا که برق جلوه شمشیر بوترباب  
 گفتا بخونش پیچ بیضا کند خضاب  
 گفتا اساس ملک جهان بر لب زرباب  
 گفت از روان چگونه کند پیکر حبیب  
 گفت آدمی بدل نبرد کینه دوا  
 گفتا به پیش کوه گران حبیش ذباب  
 گفت این نداند الا من عنده الکتاب  
 گفتا برشته لولو غلطان و در تاب  
 گفتا به پیر آنچه کند مژده شب تاب  
 گفتا که رنج بینی اگر بادت ثواب  
 گفت از کفش وظیفه بری گنج حباب  
 گفتا هر آن دعا که کنی هست مستجاب  
 گفتا همیشه تا که بود چرخ را شتاب



گفتم بر آستانش و بد بوسه خاص و عام  
گفت از سماط و خوش رو تو شیخ و شبا

شکسته طره آن جعد زلف غالیه تاب  
در است در خم هر چه آن را با حسین  
شکن شکن خم مرغول غنبر کشتیش  
اگر ندیدی بر گل مساز پر نیان جوشن  
بین بعارض آمده درون خط سیاه  
بق کش را جوشن ز شکفام سلب  
مرا همی تن بی مار زلف او بیمار  
مگر بویش الفت که شک بان را بوی  
سیاه خالش هندوی ناز پرور است  
بوسنش بر افشان دو دسته سنبل تر  
ز بس فونش همواره مژگان غماز  
سخن کنند که عتاب ضعف دل بر  
مگر بچشم من اندر خیال چهره او

شکسته دار و پست مرا همی چربا  
راست در دل هر چه آن را بغالیه تاب  
بیچ چیز من اندک مگر بعنبر سب  
وگر ندیدی بر ارغوان ز شک نقاب  
مگر بچهره آن بت درون زلف تاب  
برمش را خفتان ز عنبرینه سحاب  
مرا همی دل بی تاب جعد او عینا  
مگر برویش نسبت که مهر دمه را تاب  
که بسترش ز حریر و دوا جش از سحاب  
بلعش اندر پنهان دهرسته در خواب  
ز بس خارش پیوسته دیدگان در خواب  
ز خلق دل بردانده بشکرین غتاب  
وگر نه دیده من خود ندارد دهنمه آ

ز عشق رویش بر آب چشم و آتش دل  
چنان بنالید دل در کند گنج طره او  
سهر مجد و جمال آفتاب دولت وین  
ابوالمظفر شاه جهان

جهان فضل و محیط کرم سحاب سخا  
سفینه هنر و موج علم و لشکر علم  
سبک بود بر خرمش زمین نگاه داشت  
اگر بگردون از خرم او درنگ نداشت  
فلک بسکند گراید بان کوه حیه  
بخشش اندر صد کعبه و و جم چاکر  
بند باره جاهش زبس و وسیع و رفیع  
بدوستانش لطفی که با چمن میان  
همی ز قمرش در ناز و نعمتند اعدا  
ابر موالی او گر بحجم ناز نفیسم  
و جو و بتان نوک بان دوست سخا

کمی سان جابم کمی سان کباب  
که زیر بند کران خشم شه زنج عقاب  
طراز تاج و نکلین داور سپهر جناب  
که روز مهر که برق است روز بزم سخا  
سهر رفت و کوه و قار و کان صواب  
یم مکارم و گنجینه هدی و لباب  
کران بود بر خرمش فلک نگاه داشت  
و کر بهائون از عزم او شتاب خطاب  
زمین بپوید گراید چون تخته سیما  
بدرکش بر صد سام درستم تو آب  
نه و هم راه با وحش برده اسطراب  
بدشمنانش خشی که با قصب و متاب  
همی ز مهرش در ناز و نعمتند اجاب  
ابر معادی او گر نفیسم ناز عذاب  
خود و شیطان شوک سان دوست سخا

سرمان را ز انوی عکد او بالین  
 ز پاس غریش ویران عدل و داد آبا  
 کفش چو مری کش کس ندید هیچ زول  
 چو او بر زم زمین کوی و آسمان چو کان  
 بهر زمین که زند خیمه ابر شکر او  
 بسا که زند و کرد از زمین چو افزخل  
 همی در خند نوک سنان چنانکه شب  
 زگر و سوکب او دیده ظفر مکحول  
 بهاره تیرش را غنچه ظفر پیکان  
 اگر ز صولتش آگه شود به بیشه هر بر  
 ایاز مهرت و لهای دوستان خرم  
 بزود طبع جواد تو بحر در چه شمار  
 که بار این همه باران و بار آن همه ز  
 بهر گفتم نسبت کنم صنیر ترا  
 نه جن و انس رقیبان هفت با مفلک

رخ امل را در گاه قصر او محراب  
 ز باس خورشید سحر و ظلم و فتنه خواب  
 دلش چو بحری کش کس نیافته پایاب  
 چو او بر زم فلک خیمه و مجره طناب  
 ز خون خشم براند سحر و بر سیلاب  
 بسا که بند و ظلمت بچهره حجاب  
 همی بتابد خنجر چو کرکات شب تاب  
 بخون دشمن او پنجه فتوح خضاب  
 بهاره تیغش را طره مراد قراب  
 همی بریزد اظفار و بکسله انیاب  
 ایاز قدرت جانهای دشمنان در تاب  
 به پیش دست کریمت سحاب در چه حساب  
 که موج این همه مرجان و موج آن همه آب  
 ز نه سپهر برآمدند که لا انساب  
 نه اهل جنس مقیمان چار کن تراب

محمّد تو سرایند در غیاب و حضور

بطاعت تو گرایند در ذناب و ایاب

هر آدمی که نه بر جانش داغ بندگیت

نه آدمی که بسی پست رتبه تر ز ذواب

ببرزم لغت بنان تو و اهراب الارزاق

برزم وصف سان تو تا زرم الاخراب

بطیع و عاصی یزدان مطیع و عاصی نت

براین دو شاهد نقض حدیث و ستر کتاب

فمن اطاع السلطان فقد اطاع الله

و من عصاه عصی امر به الواجب

جهان نیا من بنده در مدایح تو

همی نویم چون دیگران زده اطباب

و گر نه دفتر اوصاف ذات پاک ترا

سپهر بایده اوراق و قدسیان کتاب

همی بود تا پیش از سجود ذکر رکوع همی بود تا بعد از سؤال رد جواب

صف کریم تو را ساجدان چین فرسا  
کف کریم تو را سلطان عطیت یا

دور فلک دو تا دورنگ است  
بر دهر مبیند دل که شوخ است  
زین کاخ ز مُردین به دامن  
چند آنکه بچینه صلح جویم  
بر شیشه عیش من هر خستر  
از گردالم مرا همه عسر  
با همت من که چرخ دَوَن است  
هم طارم نه سپهر پست است  
جامم که خمار از دِ نام است  
گر خمر بکیفیت خمار است  
بن ضعف که چنبر گریان  
در پنجه عزم مرا بدل در  
دیریت که رخت شادی من

در کینه سپر پر درنگ است  
در چرخ مجو دفا که مشک است  
اشکم همه روز لعل رنگ است  
با بخت من آسمان بخت است  
در چرخ فلاخی چو سنگ است  
بر آینه ضمیر زنگ است  
با فکرت من که عقل دنگ است  
هم عرصه روزگار تنگ است  
کامم که شکر از دنگ است  
گر شد بخاصیت شکر است  
بر گردن من چو پالنگ است  
صدر خن ز ناخن پلنگ است  
در خانه غصه شالنگ است

هر موی بن مرا ز سختی  
 از ناله دلم چو زیر تار است  
 با آنکه نتایج ضعیفم  
 در دحت شاه آسمان جا به  
 با پنجبه قهر تیز چکش  
 با سطوت باس بید رنگش  
 در کف تیغش بر دوزنا ورد  
 خلق ملک از عز یو کوشش  
 کوشش فلک از صیل تیغش  
 خلق عدد از صفیر تیغش  
 در بزم چو پور آبستین است  
 در زنگش ز خون دشمن  
 گردسم تو سنان پیر است  
 بر جای شهاب اهرمن ران  
 کیوان سپرد بال تیغ است

دلدوز چو ناک خدنگ است  
 وز غصه تم چو پشت چنگ است  
 بیغاره سیف اسفرنگ است  
 کار ایش وزیب فروهنگ است  
 شیریلہ در شمار رنگ است  
 کرگ کله گو سفد لنگ است  
 چو ناکه سحر در ننگ است  
 در معرکه پر خروش و غنگ است  
 پر یکن و ترانه ترنگ است  
 از عتده گریه پر غنگ است  
 در رزم چو زاده پشنگ است  
 این تو سن تیز تک کرنگ است  
 و انجم ز علو تفنگ است  
 میدان هوا پر از فشنگ است  
 گردون خنک و مجره تنگ است

گوزش پی کوب سرکشان را  
 برق سه تیغ او عذورا  
 بر صفح آبلگون پرندش  
 در زیر رکاب حکم ادرام  
 بس زلزله در هوای رزمش  
 در روضه ملک رسته ر محش  
 خلیش بجوالی عراق است  
 مهرش چو همای سایه گستر  
 برگردن گاو بخت دشمن  
 نام فتن و صریح گلکش  
 حرف ستم و حدیث عدلش  
 شاه تونی آنگد از شکو بهت  
 با پویه عزیم باد سیرت  
 تا گردش سال و ده شب و روز  
 دشمن ز تو زار و دوست خرم

در کار بهار چون کدنگ است  
 در کشته چو آتش رزنگ است  
 نصرت صیقل ظفر پرنگ است  
 این توسن سرکش خلنگ است  
 شباز ز بیم چون کلنگ است  
 توام بظفر چو استرنگ است  
 سمش بواجی فرنگ است  
 قرش چو عقاب تیز چنگ است  
 کلش مثل چو غاوشنگ است  
 مانند حبسین و شفرنگ است  
 همچون خفکان و باد رنگ است  
 آفاق قرین زیب و رنگ است  
 در موزه نه سپهرنگ است  
 در عمده ضبط جاع و فک است  
 تا دشمن و دوست را درنگ است

بنیاد دین قوی شد و دولت قوام یافت  
 گردون کفایتی که ز نسیمی زالی  
 کیهان کفایتی که بتایید سعی او  
 کافی کفی که از دل و از طبع و دست او  
 دریا دلی که دریا آن قطره غمی است  
 رادی که از ترشح سینای بزم او  
 گردون ز لطف خاصش تشریف خاصست  
 چشم جهان ز دستش نعمت نوال بد  
 زمین پس نهد سپهر سه غوی سستی  
 از کف نهد زمانه سپس طبع کشتی  
 بکچد چرخ بام خلائق چو شام شد  
 بر ساحت ممالک ایران سپهر ملک  
 با چرخ کفتم از چه ترار است شد مدار  
 از احتساب ملک و کفش ملک فقه  
 ملک از نزول حادثه ز کوم سان عطر

تا ز اهتمام میر نظام نظم یافت  
 رایات ملک قرعه رفت بنام یافت  
 بنیاد دین قوی شد و دولت قوام یافت  
 دریا کمر حدف در و کان ز کوم یافت  
 گز بار حسم او بهی اندر سام یافت  
 مخمور آزر جرعه سلوت بجام یافت  
 کیستی ز فیض عامش انعام یافت  
 گوش فلک ز کلاکش نصرت یافت  
 گز رایض حفاظش بر سر لگام یافت  
 کا ندکف کفایت حکمش ز نام یافت  
 زان چفته تن بلال که بر طرف بام یافت  
 اینک دهد فروغ که ماه تمام یافت  
 پاسخ چنین سه و ده که گیتی نظام یافت  
 هر جا خدنگ و دشمنیکش و نیام یافت  
 از گرد و کوبش پی دفع ز کام یافت



در عهد کفایت او شاه تخت ملک  
 بهم از فریب و از نشانی ملک او  
 بی حاجت شکیمه و بی کلفت نکال  
 در عهد ملک یافت امان را به تمام بی  
 بچند رفت چغم کفایت بخواب و تن  
 در چشمه سار ریش ترمیب غل را  
 آنجا که نام حفظ و نشان حر استش  
 و آنجا که پاس عدل و اساس سیاستش  
 و آنجا که صیت قهر و صای صلابتش  
 در پیش فکر مصلحت اندیش او قضا  
 ناسور زحمای تن شخص ملک  
 خاک درش بر تبه چو سنگ گشت  
 هر صبح داغ حکم قضا سطورش قدر  
 هر شام بار امر قدرش قضا  
 از ارامی میرود روی ملک آسمان ملک

بی رنج طعن و ضرب سنان و دم یاف  
 خسروهای وحشی دولت بدام یاف  
 در زیر پای توسن اقبال را دم یاف  
 آن تربیت که طفل را آغوش نام یاف  
 آلوده پلیدی رجب منام یاف  
 ز دغوطه پاکی از قدر احلام یاف  
 نخچیر در کنار غضنفر کفتم یاف  
 از نوک صعوه سینه باز انتقام یاف  
 آب روان طبیعت ننگ غلام یاف  
 تدبیرهای نخته هر فکر خام یاف  
 از مرهم کفایت او الهام یاف  
 از بسکه از شفا و جبهه استلام یاف  
 بران این عروین مرصع ستام یاف  
 بر پشت این همون قلع ستام یاف  
 تا بان دو آفتاب هر روزه با دم یاف

ای معتبی که از پی تقبیل بر در  
 کیستی ز چون تو سامی حامی گرفت ب  
 نه هر که جا بصد رکفایت کند نهست  
 نادرده از شیشه برون سر حنین از  
 هر صبح تافت پیش ضمیر تو مهر و چرخ  
 از طاعت و خلاف تو بیرون نیافت عقل  
 بر آستان جاده تو هر کو مقیم گشت  
 باغ امل ز طبع سخا گستر تو یافت  
 شاخ کرم ز دست کرم پرور تو یافت  
 در طی رحمت و سحر خلود  
 دودی که شد ز مطبخ جود تو بر هوا  
 مثال هر لطیفه که نیز نک زد و قضا  
 عنوان هر صحیفه که پرداخت ملک صنع  
 ملک از سودا ملک تو دریافت راز آن  
 گاه بیان بپایخ سائل ضمیر تو

هر کو نهاد کام ز اقبال کام یافت  
 چو نماند در سخت هم از سام و حام یافت  
 نه هر که ملک ساسش سامان سام یافت  
 از شکر سراسی تشکین شام یافت  
 بازش ز شرم سر سبک بریان شام یافت  
 در شرع ملک هر چه حلال و حرام یافت  
 بر آسمان دولت و عزت مقام یافت  
 آن خرمی که طبع ز شرب دام یافت  
 آن پرورش که دود ز فیض عمام یافت  
 معنی رنج دایم و عیش دام یافت  
 بر ز مهر پیر ناشده طبع رکام یافت  
 رایت بر این مقرنس سینه فام یافت  
 فکر تو بی مشقت فک ختام یافت  
 چو نماند خضر آب حیات از ظلام یافت  
 هر جا الف گسته ز پیوند لام یافت

و اندر ضمیر مرد سخور فراست	پیوند لفظ و معنی بیش از کلام یافت
در پیشگاه جاده تو هر صبح دم سپهر	اقبال در سجود و ظفر در سلام یافت
و هر از نسیب صیحه تکبیر عزم تو	آشوب در قعود و امان در قیام یافت
از غره تو یافت بدل مستند از	سوری که روزه دار ز عید صیام یافت
از فرجهت تو سپهر است تمام حبت	وزمین حشمت تو جهان حشمت یافت

چندان بکاخ ملک بمان که نرسد و غیب  
آید که کلاه سپهر اندام یافت

ترک من بر برک سوسن ضمیر آن دید	ضمیر آن از سر و سر و از پیران آردید
چون نشیند گلبن نو چون بخیزد راست	چون جمید از سر و سیمین خمیزان آردید
ترجمان لعل او شد جعجع مرجان باین	زان مرا بر کمر بارخ ترجمان آردید
چشم من چون بردارد ز آرنج چون بستان	این شکفتی بین که ابراز بوستان آردید
دارم زرد و نزار از قد چون سیمین خد	تا بهی از سپهرم زرین گمان آردید
چرا و بر چشم من تاشک آرد زار غوا	چشم من بر چهره از مشک ارغوان آردید
از دانهش در گمان افتم چو لب بر هم بند	چون سخن گوید یقینی از گلخان آردید
یاد قائم بر تو چون ساق سیمین بر بند	عزیزان بشکند چون خزان آردید

باغ از بان آرد آینه دین نزار <sup>نکست</sup>  
 فلسفی صد حجت آرد بر خطای بخت  
 بر فراز نقطه خط در شب خط دارد <sup>نقطه</sup>  
 زان دورسته در که پنهان دارد <sup>ن</sup>  
 داند اینی که در دل خنده آرد زعفران  
 مایه صبرم زیان شد بر سر سودا  
 بر نماند تابش خورشید روشن <sup>ن</sup>  
 یاد هجرش بگسلد پیوند جان از جسم بان  
 سحرین کز یک شکر خندان <sup>ن</sup>  
 تا گشت از من خزان شد نو بهار عمر <sup>ن</sup>  
 سبیل از مه یا سمن از سر و ریجان <sup>ن</sup>  
 تا جهان بوده است کس نشسته از <sup>ن</sup>  
 چون ننداخته در برابر آب آرد <sup>ن</sup>  
 ضمیران گراید از مهر این <sup>ن</sup>  
 کی شدی مقول بسی قیس اگر آگه شدی

باغبان نکست اگر از باغ بان آرد <sup>ن</sup>  
 از دمان تا نقطه خط از میان آرد <sup>ن</sup>  
 چون ز زیر دامن آن را ز میان آرد <sup>ن</sup>  
 مر مر اصد رسته در از بهرمان آرد <sup>ن</sup>  
 تا بخت دوزخ من زعفران آرد <sup>ن</sup>  
 هم مکر و صلش مرا سود از زبان آرد <sup>ن</sup>  
 چون خور از شب بر رخ از میان آرد <sup>ن</sup>  
 نام و صلش مرده را در جسم جان آرد <sup>ن</sup>  
 صد هزاران لولو از دوج دمان آرد <sup>ن</sup>  
 در به پیوند و بهساری از خزان آرد <sup>ن</sup>  
 غنچه از گل لاله برک از اقحوان آرد <sup>ن</sup>  
 ترک من از لعل لب شه روان آرد <sup>ن</sup>  
 جنت از طوبی و طوبی از جهان آرد <sup>ن</sup>  
 دلبر من بین که مهر از ضمیران آرد <sup>ن</sup>  
 کاسمان این فتنه در آخر زمان آرد <sup>ن</sup>

جو د شاه و وصل آینه کوئی از یک کینه  
 شهر یاری کرد دل و دست گهز آگاه جو  
 نه بسید قرن قرن آرد عیان او جهان  
 گر پدید آید مه نوز آسمان نبود شکفت  
 چفته تنینی است پنداری نباشد شکفت  
 اگر نیتان نیت درش از چهره دور و زرن  
 دست گوهر زای را دش نیت دیا خود بی  
 کاوش و محش زبس آگاهی از صد و  
 چون کار و گوش بر خود و گذار و لب بجا  
 عود از ان یک بغیر اندر حواس آرد فر  
 مهرش از امید عفو و قهرش از بیم سخط  
 چون قال ختم کافریش کفران پیشه را  
 از خبا رخیل گردون در زمین دارد نهان  
 نام عدلش گرگ زوین تاب روئین نیمه را  
 حرز نام او پی توید بر پروانه را

کان بدل آرام داین در تن روان دید  
 بحر قیونس و گنج شایگان آرد دید  
 نه سپهر اوراقین در صد قران آرد دید  
 خاک شه بین کز مه نو آسمان آرد دید  
 کز سهیل او پار دم برق یمان آرد دید  
 از میان یک نیتان شیر زبان آرد دید  
 در اثر هر چه آن زبن این از زبان آرد دید  
 کیسه نهفته در دل با سنان آرد دید  
 خاصیتها بگری کز این و آن آرد دید  
 جام رازین یک بکلام اندر زبان آرد دید  
 که جوان از پیر و که پیر از جوان آرد دید  
 موج شکر قیروان تا قیروان آرد دید  
 وز هجوم جیش محشه در جهان آرد دید  
 همچو موسی اثر در از چوب شبان آرد دید  
 همچو ابراهیم از آذر کلمان آرد دید

قوت نطقش پانچ گنت مادر زاد را	مچو احمد سپهر عجز از زبان آوردید
صید گاه کرکس پیکان اورا گره های	سیب کا و تا قیامت استخوان آوردید
تشنه را یاد بنانش در فضای بادیه	از سراب قیعه بحر بیکران آوردید
وربتیه اندر دود نام عطایش گرسنه	از زمین چون من و سیلوی نان خوان آوردید
عکس تیغ او تابش حای مروارید وز	از دل دریا و کان برق دوغان آوردید
چرخ اگر در صد قران از تاب مهر صغیر	کوهری از کان و دری از عمان آوردید
پنجه شه هر دم از مهر کف و ابر بنان	در سراب و صخره صد دریا و کان آوردید
جرم خور هر سال از آن زمی لوج یازد این	تا مثالی بر فلک زان استان آوردید
در غرا چون پاکش میوید کیسه تیغ تیز	صد گشت از دم در اجزای زار آوردید
وز پی جولان چو کیر و پویه پویان آب	صد گشت از سم در ارکان مکان آوردید
از نهاد رام و خشم تند گاه حلم و قهر	آن دو کوهر کا خشیج انس و جان آوردید

چش نور و زعم فرخنده بر دستور باد

چرخ جاهش در نقاب عافیت ستور باد

تا بود از دولت و اقبال گیتی نشان  
چون نگینش چرخ زمر و فام در انکشتی

دولت از وی غرم و قبال از وسو باد  
دیده بدخواه از و چون شیم افی کور باد

دست او بدمست می گایل شد در زین  
 در بر خورشید رآی روشن جسم خود  
 جیش ز زمش در مصاف خصم نامحسور و  
 تا کذب بر کشتی دین باد بانی پاس او  
 تازه معسور از روشد شاخ عدل کالج  
 فتنه را اگر رای نزدیکی ملک از ملک می  
 ملک دین انتظام و احتفاظ از سعی او  
 آچنان کا ندر جهان کردار نیک او سر  
 آسیای چرخ را از بخر جود او سبیل  
 کوه را در کیسه کان زرو سیم از دست او  
 با سپردن نامی کلکش بزمگاه ملک او  
 چون بعین عاطفت بر زیر دستمان نظر  
 حاسد او را که از سودا بن جو بشید بن  
 و بر تبریدش قد با صندل کافور کا  
 که سخن جز در حدیث مدح او را ندکی

کلکش اسرافیل را بدم منخ صور باد  
 چون بلال از درد زرد و لاغر و رنجور باد  
 جاودان آن جیش نامحسور را محصور باد  
 لنگر آسا کعبه در بحر فغا معسور باد  
 تا ابد آن همچنان سپر سبز و این معسور باد  
 از نسیب دور باش پاسبانان دور باد  
 سعی او در نظم ملک و حفظ دین شکور باد  
 بر زبان نامش بپیشگی تا ابد نکلور باد  
 دهر را در پیش دستش پیشه مزدور باد  
 جاودان این گنج باد آورد را کجور باد  
 نعمت ناهید چنگی زاد فی الطنبور باد  
 ذاتش از یزدان بعین عاطفت منظور باد  
 طبع چون بلغم ز صغری خد محروم باد  
 چون سنا و سعد طبع صندل و کافور باد  
 آن سخن پیوده و هزل آن ستایش باد

جادوی شش پیاپی دین فرمان ده  
 ماه را ماند اگر مه بر زمین گردد روان  
 تا کند همزنگ زلفش شک آهوی چین  
 از سر هر فرد حرفی برکش و نامش بدن  
 قبله روی تو خواهم کعبه کوی تو نیز  
 نسخه خطت خطا بر خامه مانی گرفت  
 با قدرت جنت نه هرگز جلوه طوبی خود  
 روزگار من سیه دارد چو ماه اندر خورشید  
 میکشد جریح من از یاقوت کوهر پرور  
 سرور آفاق حاجی میرزا آقاسی آنکه  
 خورش آسان گشاید عقد هر شکی  
 قدسیان چون نام ملک او برند آید  
 نیت ملک او اگر از تیغ حیدر دگای  
 تا که آید راست با تقدیر حق حکم قصا  
 تیغ او چون جوهر آمد فتح و نصرت چون من

غمزه شوخش پی شیردل لشکر کشد  
 سرور را ماند اگر در بوستان ساغر کشد  
 سالها در ناف بار نافه اذخشد  
 همچو مرد جوهری کز رسیان گوهر کشد  
 گر مرا خاطر عنان ز می کعبه و شکر کشد  
 صورت خوبت قلم بر نامه آزر کشد  
 بالبت طوطی نه هرگز منت شکر کشد  
 زلف تو هر که که بر مه پرده شب کشد  
 آنچه بحر از دست دستور کمر پرور کشد  
 آسمان کرد برش در دیده اختر کشد  
 فکرش پید انقاب از چهر هر منم کشد  
 آسمان نام عطار در استم بر کشد  
 نامه چون جبریل در زیرش چاشمش کشد  
 دفتر ابدا را از رای او سطر کشد  
 کی عرض هرگز سراز سهرابی جوهر کشد



نیست اسکندر ولی تیغش بهنگام مصاف  
 گر پی تیغیر قطنین بر انگیزد سپاه  
 و بر بوم اندر بر آرد تیغ هندسی از نیام  
 و در باگرد و بایران تیرش نشکند کلان  
 و رود در زابستان کیسوار از شکرش  
 و در خسرزی حبیب را اندازد نقش زوگار  
 شخص رای او دهد چون تکیه بر بالین عدل  
 گر نباش خطبه در گردون نخواهد شوی  
 از پی چشم و سر خم و خودش چرخ و دشت  
 آب و آتش دارد اندر چشم و دل خشم و جنت  
 دست قهرش چون آبر و خنجر کین از نیام  
 که تابد نور ایش بر زمین مضطربین  
 هتاش هر روز رای دولتی دیگر زند  
 چون بود فرمان او فرمان داور خود گراست  
 شاید غرضش اگر از چهره برگیرد نقاب

در بر یا جوج عدوان ندانند کند کشد  
 در بهر میت رخت قیصر سوی کالنج کشد  
 هم بچین فغفور سرازیم در مغفر کشد  
 فتح پیکانش بر بوم از دیده قیصر کشد  
 حلقه طاعت بگوش پور زال زر کشد  
 از بند وحید و ویرانی خیر کشد  
 فتنه در خواب عدم سبب باز دست کشد  
 ز می حنیفش دست غیب از در و نه کشد  
 روز و شب بر پشت و دامن خار و خار کشد  
 چون سمنند ریاح و بط دآب در آذر کشد  
 در فلک بهرام پیش خنجرش خنجر کشد  
 همچو چرخ شمشینش در روز و زور کشد  
 فکرش هر روز نقش کشوری دیگر کشد  
 زهره آینه کو سراز فرمایش داور کشد  
 زاهد کما سر در خرقة خاور کشد

د فرمدش چو پروازند عیسی بجهیب	رشته در سوزن پی شیرازه دگر کشد
بد سگال دولتش را خوانم ارگردون	زانکه چون گردون چشم اختر بدل خاک کشد
تا بستان ابر نیسان فرش خضر گستر	تا بهامون باد کانون دیده اصغر کشد
باد همچون ابر نیسان سیکخواه حشر	تا بد امان از کف یم پرورت کمر کشد

بد سگالت را چو کانون سینه بر آذر دایم  
تا دم سحر داز جگر چون باد در آذر کشد

شد دولت نیسان در آمده خردا	و آورد بگیتی خبر موب مردا
خیزای بت می باره که نخرم توان زیست	بی باده بفتوی خرد در مه خردا
دو ثلث ز ایام طرب رفت و نگریم	از باده دلی شاد درین دیرنم آبا
یک ثلث دگریش نماده است بهش	تا بیده ضایع نکنی عیش خدادا
بیمطرب و می خوش نشین و شیره درین	تا بهسچو گلت غم ندیدم که بر بادا
تا خطه چین است چمن از گل پر کن	ساعز عقیق عینی تا خطه بغدادا
تا نوبت آن شد که ز ناکامی ایام	در کام کشد باز زبان سوسن آردا
در هم شکند سنگ خزان ساغر زکس	ناگشته هنوز از طرب مستی و لثا
نرسوده همی راز دل از پرده معنی	مرغ سحری تن زند از ناله و سدا

از دیه استبرق عریان ماند باغ  
تا خار بنان خون دل غنچه بکاهند  
ایسر و خرامان من اینارست کشتیر  
ماهت بجنب خواندمی راه پریری  
لعل است لب نوشت دل لعل تو لعل  
عذرانی و صد دل بولای تو و من  
خار تو چو خنجر ما خوردا کنوز تو گل خواست  
در چشم تو بقدر بود گوهر اشکم  
دارای جهانگیر جهان بان که ز پاش  
ای لاف جهانگیری رایت تو بران  
نصرت چو موجس آمد و شمشیر تو آتش  
باسطوت جیشت زید خیم قوی خلک  
در پنجه شیریه حیران چنگد گور  
کر تن همه پولاد کند از پی کوبه  
کوبانی ایوان مداین که ببیند

در حله زربفت نهان کرد شمشیر  
بانیشتر آیند چو آن رگ زن است  
ای لعبت نوشین من ای غیرت تو  
حورت بجنب گفتمی ار حور پریر  
لا د است تن زمرت و در لاد تو پولاد  
شیرینی و صد جان تنبای تو فدا  
بار تو چو لعینا بردا کنوز تو دلدا  
چو ناله گهر در کف زرنجش شمر  
از حادثه دور زمان کس نکند یاد  
دی کاخ جهانبانی را رازی تو بنیاد  
دولت چو عروس آمد و اقبال تو داد  
چون سیل دمان کو کهن آید چه بود  
در محلب باز سره مسکین چکند خا  
از گرز کجا صرفه برداشته الباد  
افراخته تا حیرت برین بارگاه داد

جان باخت عدو بر مذبح کین تو آری	بر باد رود خانه چو بر آبش گردد
ز میان که ترا داد و بهفت است نخت	کز هفت بهفده رسد از بهفده بهفتا
آهن بگدازد ز قتیغ تو چون موم	پولاد بگدازد ز سرخ تو چون لاه
تا یک بشمر بر زدوسی صورت پنجاه	تا دو بعدد کم چهل از نیمه هشتاد

خضم تو زبون نخت بلند اقبال افروز  
دادار معین فتح قرین ملکات آبا

دیگران که تنهیت گویند سلطان سید	عید را من تنهیت گویم سلطان سید
من مبارکباد گویم عید را بر جشن شاد	دیگران گویند بر خسر و مبارکباد
فتح را با نخت شه رفته است پیوندی	کرد دیگر در رسول عید پیمان را
بوالمظفر شاه عادل خسر و پیروز نخت	آنکه دارد در هر زمان اقبال او در دوزخ
خواست یزدان تا جوان گدود جهان از حد	لاجرم شاه جهان را بشاهی برگزید
میش از آن کز فراو گیتی شود فیروز	آسمان میداد گیتی را بفرز می نو
فتح را پیمان مرا و ز دل توان گشت	نخت را پیوند عشق او ز جان توان بد
گر گیتی باز گشتندی جم و کلاوش کی	سر نهاد می همی بر آستانش چون عید
شخص او آینه مهر فوت مرثال	رای او گنجینه سر مردت کلید

در جهان پونی سبکی در جهانگیری میر  
 هر کرا او داد کام اندر جهان شد کارا  
 طبع را دش بگردگان پرداخت در پیش  
 دست او مفتاح رزق کل صبار شکو  
 بر جهان داری اگر بران بیاید شاه را  
 تیغ او باشد میان فتح و فیروزی میر  
 تیغ او شکر گون رنگت در روز  
 خشم او درخت روی فی مثل گراهن  
 در بود در پامیری چون صنوبر درخت  
 جاه او از تنبل خصمان کجای بد زوال  
 کی شود از دو دهمیزم عارض رویی  
 صیت عدل شاه راز انکار به خوان چنان  
 چون ز اسرار منان در بزم عفان  
 جو د اگر جز در کف او گر همه حاتم نخل  
 و هم در ادراک پایان جلال او زبون

در جهان بخشی سخی دل در جهان بانی  
 هر کرا او کرد نومید از جهان شایسته  
 وار و آفاق جهان پر نفس و دل فرید  
 تیغ او قلاع شتر کل جبار عسید  
 تیغ کلکش بر جهان داری دو بران  
 کلک او باشد میان دولت و نصرت  
 وین عجب کز وی عدد را چهره گرد و پید  
 در قف تهرش گداز تن چو در آتش  
 از نهیب تیغ او لرزد و بخود مانند بید  
 خصم او را فریبی در بخت کی گردد پید  
 کی شود با آب زرمز چهره زنگی سپید  
 نور خور چون بر پیدی تافت کی گردد  
 آفرین خواند بر او جان حبید و با بید  
 عقل اگر جز در سر او گر همه عقل  
 نطق در تعداد او صاف کمال او ملید

<p>حسیت او دوست پر سوطش دشمن گداز ملک دین را از کوشش در سماع و جان نصم را در دل حسیال تیغ او گر بگذرد هر کجا در هر قفل بسته مفتاح آن منشیان دفتر او را سر در زیر خاک ز آتش تفتیش هر آنکوار افراشته شد تا بهامون کلب باشد شاهبازان را نیکیو است پاکوب باز و جد چون کلب نشاط</p>	<p>التفات اور و انجش انتقام او شد بمخو رندان از سماع و بمخوستان از نید در تنش افسرده کرد و خون بهریان در در کف تدبیر او بخدادیزدان مجید تا همی گوید شاروح عماد و بن عمید ریشا سقیه کاس الموت من با صید تا بر وزن پشه باشد عکبوتان را مستید بد سگالت دست بر سر چون کلب باد نمید</p>
--	--

حمید میمون جابه افزون ملک امین خرج رام  
بخت غم فتح توام وقت خوش شدت مدید

<p>ظَلَّ الْأَمَانُ عَلَى الْأَفَاقِ مَمْدُودٌ وَبَنِيهِ الْمَلَائِكَةُ لِلْبَانِي مَسْدُودَةٌ نَجْمُ الْعَالَمِ فِي سَمَاءِ الْعَرْشِ مَرْتَفِعٌ وَحَازَهُ فَلَكَ الْإِيْمَانُ وَهُوَ لَهُ عَلَى الْبَسِيطِ بَاطِلُ الْبَسِيطِ مُنْبَسِطٌ</p>	<p>و طائر النصر بالاقبال مسعود و كل ثغر على الاعداء مسدود بالخیر متصل بالین مرصود مجدد بجات الامن محسود و القبط منقبض و الفت منفقود</p>
--	---

والده امرع واديه وارتعنا  
والملك فخصب الاقطار فخصب  
والعيش مخضرة الارجاء مسترة  
روض الندى الفات الاطراف ممرها  
عقد الايامى على الاقطار مستر  
عادت سماء على الفز عالية  
ناب التبرور على السكان تبسم  
دار الوزارة طلق الباب تنبع  
بنى عليها من الدستور مشية  
الصاحب الواهب الكافي الكفاة من  
لوانجلى لكليم نور جهته  
لوان للحاج اصنى البيت مقصدا  
اخلافة روضة مخضرة انت  
تراها عنبرك رواجها  
وشخصه دوة اناقبال ستمرة

ديه وفاض اياميه المعاديه  
الاظفار فخصد الاعضان منضود  
الحياض منهله عذب ومورود  
وللنى فيه تسباع ولقني  
وسمطها بلى الى اشكر منضود  
ومن رقيها استراق التمع مطرود  
باب الشور على البندان سدود  
الحجاب رحب الفاء والظل ممدود  
ومن مواهب رب الملك تأيد  
يحوم حول ذراه الببيض والسود  
عراه من بابه والطور ترديد  
فبابه اليوم للمحتاج مقصود  
فيها معين من السال مبرود  
زالها قرف اشجارها عود  
اوراقها كرم اثارها جود

لا يقيتني المال ذخرًا بل تقيتني ما  
 اضحت مناقبه كالذات مبهمه  
 كاتنا ذات اوصافه وكان  
 ولا يعينه اسم ولا صفة  
 فأنتم الرحب سجود عليكم  
 جادت انامله للخير فاقته  
 يا غرة الوزراء العشر منزلة  
 ملكت حتى ملئت الدهر من حبه  
 تشبثت ذاك العلي بابارها  
 لولا عبادة غيره الله زنده  
 بجودك افرغ الملك مبتما  
 رواه برد زال العدل منك كما  
 يحكي سخاك السحاب الجون مكبا  
 بهيات ما زال صوب الغيث منجدا  
 تنحني عليك نفوس الخلق كلهم

تزودت منه عجب دعبا ديه  
 فلا يجدوا مدح ومحبة  
 كل اوصافه للذات تالكه  
 واستهلك دونك تلك الاسانيد  
 جنابه العال للجاد مسجود  
 ففتحت بابك تلك المعاليه  
 ومن بخدمته يرهى الصناديد  
 لازلت في رعد الملك محسود  
 فلا يدانك اطلاق وتقييد  
 لقلت انك للعباد معبود  
 واخضر روض الندى واستمر العود  
 اظنه من حر نار الظلم صيود  
 لولم يكن عابا والغيث معدود  
 وفي عطايك تصويب وتصعيد  
 كان في كل نفس انت موجود



حجّت لها که و عمت فی الوری فعلی	خون الموائد منک الخلق موعود
الیک غدراء ذات الدل تقبّس	المهاة من حبها الوضاح والغید
طلبت الفالما فی الدهر اعقد	له فما کان الا وهو معقود
فغش هنیئا کلت الدنیا بصحبتهما	والعیش فی صحبته احسنار مودود

ودم علی الدهر فی یمن و محمد  
کما لقا ک للعا فین محمود

ترک من هر که که رخ در زلف ستواری کند	پیش چشم روز روشن چو شب تازی کند
زان گشاید زلف تا تاری کند بر من جهان	یا کمر خون در دل آهوی تا تاری کند
او بعدا بر بخون جاری کند مشک سیاه	تا مرا بر زعفران خون جگر جاری کند
در بیا تو من صدف پنهان کند در خوشبخت	چون صدف جزع مرا پر در شهواری کند
بوستانی خرم است آن روی و باوی در	چشم من پیوسته کار ابر آذاری کند
رسم آن باشد که عیاران شب دزدی کند	زلف او دزدیت کاند روز عیاری کند
گر نه عیار از چه معنی در میان دارد	ورنه دزد است از چه روی بواره ای کند
زلف او هاروت و پناه بابل اسیرین	زان قبل هاروتان بر چه نگوناری کند
کر نه هاروت زلفش چون پی تیغیر دل	سال دمه گسترده در ره دام و تجاری کند

ورنه سحر آن پریشان طره پر پیچ و خم  
 داند اینمغنی که جان من بهرش کرده خو  
 غمزه او فتنه دل شد بجاده فی از ناک  
 تا بقر غمزه هر دم بشکر و صید دلی  
 من ز محموری و مد هوشی بخود نایم نمی  
 آکنم سرجم و زلف تا بدارش نزل  
 شد ز سبتابی گمون خوشی خم کرده پشت  
 کعبه و دیر است رخسار و بنا گوش مگر  
 گزیده کعبه است آن رخ رنگین چرا چون محراب  
 ورنه دیر است آن بنا گوش از چه در چون  
 ورنه مصحف آن خط مشکین چرا هر صبح و شام  
 ورنه ز نثار آن سلسل جبه کفر انگیز چون  
 تا نسیم باد را در حلقه زلفش راه است  
 حنظل از شکر نخیزد و آن شکر لب سخن  
 اگر بود دل ترک چشم نیم شش نیم نیست

وانه خال از چه زیر دام ستواری کند  
 تا کند خون در دل زارم جفاکاری کند  
 فتنه او را پرورش جاد و دوری کند  
 مژگانش ترکشی ابرو و کلان کاری کند  
 تا مرا آن ترک پس محمور خفاری کند  
 بسکه دل بر بست بودی دال زاری کند  
 تا بگوشش شکوه از ریج گویا باری کند  
 کا نخط آنجا مصحفی و آن زلف ز ماری کند  
 هر زمان فوجی دل از صبر و کویاری کند  
 بشکر و دلهما و در بند گرفتاری کند  
 همچو مصحف نور چشم و دل قاری کند  
 دل بد و پیوست زایمان از چه بزاری کند  
 که زره سازد ز عنبر گاه عطاری کند  
 حنظل از شکر دهد چون تخ نقاری کند  
 آن مبادش ایام غمزه سرشاری کند

کاندش بوی کباب دل بد چون بشام  
 دل بصدیرنگ نتوانم گرفتن از بضم  
 خسرو دنیا و دین آرایش تاج و نگین  
 داور و دوران ..... آنکه چرخ  
 آنکه تا بخت جوان در آئی پرورش  
 طعنه برد هر جوان این یک ز فیروزی  
 در پناه پاس او ملک جهان چون نقطه  
 چشم ترکان است چشم چش در روز زم  
 در جهان از چشم ترکان خوانم از وی هم دا  
 گر نسیم از طبع او خیزد بجای آب و گداز  
 نیمه جایش اگر بر طارم گردون بند  
 بر نی سیر او فرمان با سانی ده  
 تار سد بر ذره کاخ جلالتش کند  
 خشم اگر در ز مگاهش سحر فرعون کند  
 چرخ را گفتم که بنیاد ترا زیر و زبر

و لبری سهل است از آن ترسم که دخوای کند  
 هم مگر انصاف شایسته مریاری کند  
 آنکه در یایش کف کافیش زاری کند  
 خدمتش پیوسته چون ترکان جاری کند  
 ملک و دولت را پرستاری و معاری کند  
 همسری با چرخ پیرانیک رستواری کند  
 تیغ او آن نقطه را پیوسته پرکاری کند  
 و آنچه آن در خوابانکی این به بیداری کند  
 کاندرو کین خوابانکی فتنه بجاری کند  
 در تن شاخ گل سوری روان ساری کند  
 کهکشان در وی طنابی قطب ساری کند  
 استمال امش ارگردون بد ساری کند  
 آسمان از کهکشان هر شب سن داری کند  
 تیغ او چون چوب موسی سحر او باری کند  
 گر بخوابد می تواند کرد گفت آری کند

و هر را گفتم که اسرار نهانت آشکار  
 گزیند در عدل رای از روی دانائی نند  
 گر نبوسد در گمش هر باداد از خون مهر  
 آرزاشد رسم دم سردی بدل گرمی بدل  
 بحر را ماند چو پابر بسند شایه بند  
 کو خواب اندر خیال تیرا و بسند حسود  
 در بند دشمنان در مرغزار و کو هسار  
 گر بقطنین کشد از آمل و ساری سپا  
 چون در ایوان پیشگاهش چرخ برسد و پا  
 گر زید اقبال از و شاد از برانی نند  
 آسمان را شد ز بار منت او پست خم  
 گر نیاز اندر شل چون زهرافعی جانگزا  
 دست او راوی چو دهر آغاز بی زادی  
 خصم را دل بر سنن ریح او چون بچم است  
 عقل زادانش بمغز از نغمه گفتاری نند

میتواند کرد گفت از سر نگه داری کند  
 و رکند در ملک کار از راه پیشی کند  
 چون شفق شکر فلکون این طشت نغمه کند  
 تا گرم را طبع را دوش گرم بازاری کند  
 مهر را ماند چو جادو قبه کار می کند  
 مژه در حشیش خدگی مو بن خاری کند  
 کار شیر مرغزار و بیرکت کاری کند  
 خون رشتن طین روان تا آمل و ساری کند  
 چون بمیدان بر سپاهش فتح سالاری کند  
 و رکند اورنگ از و خراز سزاواری کند  
 سجده بر خاک دوش ز آرزو بنا چاری کند  
 دست را دوش ز مردمی و دوش جد و داری کند  
 ریح او داری چو خصم آهنگس خداری کند  
 کان همی آونگ ساری دین همی داری کند  
 عدل را جان در بدن از نیک کرداری کند

طبع را دشمن که هرافشانی بیزم از دست است	آنقدر که خضر چپ در شمار آر کند
تا نبیان در بخاک لاله زار و غمرا	با دغبر سینه گرد و ابر در بار کند
بر مراد شاه کشور گیر کشور دار با	هر چه در کشور قضای حضرت باری کند
در خم پیمان کندش کردن گرد وین	زیر رانش تو سن ایام رهبری کند

تا سپارد در زم با گردان غازی بسپرد  
تا که از د بزم با ترکان من غاری کند

هنر را ند گویند مرد را بمراد	چو من بد هر هنر مند نامراد سباد
بروزگار من آن نامراد پر هنرم	که روزگار مراد من از هنر نکشاد
ندید بخت منصوبه مراد از هنر	از آنکه چرخ مرا جز هنر نصیب نداد
ز بخت کام بختم بدست رخ هنر	در یغ دولت همزاد و بخت مادر زاد
بباغ عمر مرا یخ فضل و شاخ ادب	قفای فقر بر آورد وسیلی است
بحیر تم مکرم مام دهنه نفرین کرد	که در زمانه نیایی بغیر فضل مراد
و یا سپهر فون ساز بر من افروخت	که جز هنر ز جهانت مباد بهره وزاد
مگر طفیل هنر زاد غم ز مادر دوسر	که من می بچیان در نرستم دلشاد
چو بر سپهر هنرهای خویش تن شمر	چونی بناله زهر بند بر کشم فریاد

خوش آنکه در همه گیتی الف ز باشت نما  
 چو من بجاک نشیند همی و باد خورد  
 نه فطرتی که توان کرد بندگی جهان  
 گان مبر که بدانش فرو دجاه آزا  
 که استوارت ناید بیازمای بسین  
 بد اختری که چو من زاد از ترا دهنر  
 جمیله است جهان شوخ و میوفاختن  
 کجاست دادگری و ادس که از کرش  
 دلا بخیره میاسای در ساری هنر  
 ساز پیشینا و ضمیر پیشه فضل  
 ترا گان که بدانش معاش خواهی  
 کرت هو است که غیر از هنر میدوزی  
 برای قلیه با ختر شناس بر کاسه  
 پی مرمت زمی فیلسوف بر موزه  
 اساس زاویه خانه از مهندس خرا

که کنج و مالش افزون و خاندان آباد  
 هر آنکه نیست و را از هنر کلف جز با  
 نه همتی که توان زسیت از جهان آزا  
 که چرخ مغضوب لاد داد و جامه لاد  
 که بی تمیز کند فرق لاد از پو لاد  
 سپهر گم کندش در زمانه نام و ترا  
 که رست فارغ و دل بردای آن نهاد  
 چو داد خواه ز بیداد چرخ خواهیم داد  
 که هست بر سر آب این سرایر آسنا  
 که روزگار دمارت بر آورد ز نهاد  
 مرا یقین که کنی در سر معاش معاد  
 پی معاش ز اهل هنر کن استعدا  
 که مطبخی نشناسد میول از اوتا  
 که پنیه دوز نداند ز فضل استعدا  
 که می نداند معمار مرق قائم دعا

حریر و صوف ز صوفی طلب که جامه پوشا  
 سخن ز سر حقیقت بر موحّد گوی  
 ز چاک جامه بر منطقی شکایت را  
 عرض ز مرد عروضی طلب که باز را  
 خورش ز قافیه دان خواه ز آنکه بریای  
 بشام و چاشت پی قوت نان ز نخوی خا  
 مد و بجل زر مال جو نه از حمال  
 برای طنج ز احکامیان طلب نسیم  
 نئین لعل و ز مرد ز موسیقی دان خوا  
 بدفع حاجت شہوت بر طبیعی بر  
 مکر ز صر فی خواهی و گرنه تره فردش  
 مکر ادیب چراند خرت و گرنه شبان  
 مکر بیانی رو بد درت و گرنه غلام  
 مکر مویخ در مان کند ترا که طبیب  
 مکر محاسب مرهم دهد ترا که پزشک

بهای جامه نخواهد ز بایزید ارشاد  
 که بزرگتر شناسد حقیقت از افرا  
 که جامه دوزند از جهات از موی  
 بخور را شناسد فواصل از اوتار  
 ز فن قافیه شناخت شایگان و سنا  
 که مانوا شناسد اصناف از اسنا  
 که سیر نقطه ندانست و فرق آتش و با  
 که روستائی مسقط نداند از نیلا  
 که جوهری شناسد جمیع از ابعاد  
 که ایر خواره نداند شایعی معبا  
 حروف اصلی و زاید نگیرد از توبیأ  
 نپرسد از تو که انشا کلام یابا  
 بخوید اینکه کنایت ز صحت فطرنا  
 نپرسد از تو که نوشیروان که بود قبا  
 ز کعب مال بخوید تفاوت اعدا

مگر بدیعی شوید گفت که حایمی	نمیزد و عجز مسینه اند از ارصاد
مگر فقیه ترا شده سرت که سکنی	با جهاد نداند تو اتر از آحاد
مگر طبیب کشاید رگت که از قیال	تمیز اکحل و صافن نمید بد فصاد
نه جامه دار محدث که پرسد از تو فرد	ز راویان ثقه هشام بود یا حاد
نه پاسبان متکلم که گویش بجدل	ز ثاببات نراید ترا بغیر قناد
نه اشعریت ملازم که از پی الزام	فسون دیش که از خیر محض شر چون زد
نه اعتراضی را الف که از ره افحام	فرس نمیش که تعطیل زاید استبداد
مگر مبحث کنی آب پشت بی زر و سیم	که سیتن صفا را بفضل نتوان کاد
چه سود عرض هنر پیش سرو سیمین تن	بدم بجم نتوان کرد قامت شمشاد
کیز خویش گاری مگر که باده فروش	بایه هنر تیج می نخواهد داد
مگر بفضله تنقل کنی و گر نه بفضل	شکر فردش ترا نقل بر طبق نهاد
سخن شناسا بر طبع من دقیقه مگیر	که دال و ذال فراهم کشید در سرواد

که روزگار مرا از آن فسرده تر دارد

که دال باز شناسم ز ذال و صاد انصاف

مرا ز دهر دل آزار و چرخ کین آور      چه داغناست بدل در چه زخمها بیکر



خمیده پشت مرا زین خمیده پیش  
 پدر بقتل سخا بر نهاده محضر درین  
 چنان تواند فرزند زیستن چو بود  
 بهاره فضل ز نیک مام و نیک پدر بید  
 که افیش گیرد دست که آتش بوسد پای  
 خلاف من که برنج اندرم همی با آنک  
 چو سنده کدکم آیدون که چار مادر دیر  
 سخن گواه من آمد بطور گویا دست  
 چنانکه گوهر ششم ز رنگ طعن خود  
 مرا بجرم گداز آسمان برشته کشید  
 ایتم تهمت دزدی شکسته سردار د  
 دلفاتون هنر بر سپهر عرضه مکن  
 گرم بمحل سورا است مشتری مداح  
 بمن چو کز لک کیوان درود آن بعل  
 پشت کیوان اندر مبین من بیکان

خمیده روی مرا زین شمشیر روی  
 کشاده نام ز پستان رگ بپا را  
 سیاه پستان مادر سیاه دست پدر  
 بمهد و آغوشش الطاف بچند و بپیر  
 که آتش گیرد بر سر که اینش اندر بر  
 چهار مادر و هفتم پدر بود بر سپهر  
 ز رنگ شبهه گذارند هر یکم بدگر  
 عرض کوا بود آری سپا کی جوهر  
 ز شوب شبهت نسبت برابریت کمر  
 که دره کاسه ز خشت و مهره رایج نو  
 گونگی یافت مراد جوال صاع هنر  
 که چرخ سفله پرست است دهر دین  
 گرم بیزم سرور است زهره خنیاگر  
 بمن چو خنجر بهرام رود این باثر  
 بدست بهرام اندر بخان من خنجر

ز تار جامه ندانی ز بس تنم لاغر	ز تاب در چنانم که کوبید جوی
که برد آیم و افکند مرا از نظر	سهر کوی برنج نگاشت نام مرا
کند چو خارم هر تار موی بر پیکر	چو غنچه دققی اگر لب بجنده باز کنم
کند کنارم از آب دیده چون فرغ	و گر چو سرو بشوخی سری برافزارم
بنفشه دار بر آرد ز بانم از پس سر	چو سوسن از شکایت زبان دراز کنم
گهی در دیده گریبان چو غل ز باد سحر	گهی فکند ز غم چون بنفشه سر در پیش
گهی ز عجز چو نیلوفرم بر آب سپر	چو ز کسم ز نزاری گهی بدست عصا
رد گرد ز بستی چو مهره در شدر	ز چار سیم اید یو بهفت سر یک حرم
چو رخ تو نیز بجز راه راستی سپر	برین بساط من اید و ن فرس نهاد تو
ز پاس شنه انصاف افتخار بشر	بپاکبازان ز دغا مبارز و برترس
مین اتانک اعظم جهان حشمت و فر	خدا یگان معظم سهر شوکت و جاه
نظام گوهر دولت جمال شخص ظفر	تو ام حضرتت روان پیکر فتح
بنفک کثرت است پاس او سنگر	بلک گیتی تا هست عدل او ناظم
همی ببالد از فر پاس او کشور	همی بنازد ازین عدل او گیتی
که چرخ چهره نهفتش بنیگون معجز	برای روشن او خور مکر تشبیهت

بدست رایش تدبیر او غمان قضا  
 جهان ز جو دش ناز و چنانکدن زروا  
 شمیم مهرش را اگر بیاب نار گذار  
 الیم آن همه بردوستان نعیم جهان  
 از آن شود ماه اندر فلک بهرامی  
 بیای را کب زرش مگر کاب شود  
 چو کار رزم برداخت بهر خدمت بزم  
 چو کار بزم گذارد پی تهیسه رزم  
 کزاف کفتم فی فی که چرخ گردون را  
 پی قبول سبب له به نیمه اول  
 و را بنوع بشه بر اگر چه از بشت  
 بچین اگر فدا از عکس جوشن این  
 چو چشم درع شود چین بدیده غفور  
 بیاس گیتی اگر پاس او کشد باره  
 دو صانع سبک دست مح دوتن او

بیای را کب فرمان او کاب قدر  
 زمان ز عهدش باله چنانکه نر بصر  
 سموم قدرش را اگر بیاف حسد کند  
 نعیم این همه بردوستان الیم سقر  
 گهی چو شفته سیم و گهی چو بویه زر  
 بدست ساقی بزمش مگر شود ساعر  
 میان میند و شوید زهر زنگ کند  
 خم آورد بتن و خویشتن کند خیر  
 بزم او نبود بار خود چه جای قمر  
 ز بیم یاس بکا بد به نیمه آخر  
 همان شرف که بشر است بر نبات  
 بروم اگر فدا از تیر ترکش او پر  
 چونوک تیر شود روم بردل قصر  
 فنا چو عتقا گردد بروز کار سر  
 بروز رزم یکی جوهری یکی زرگر

بچشم یاغی آن یک بنوک سبند  
 دو پیشه است بیجا کند و تیرش را  
 که آن نشیند در قلب دشمنان کستانخ  
 بمسیری که برد نام او بخنجه طیب  
 بزرگوار اعرسیت تا بدر که تو  
 ز تنگ طعن حسودان سامری کردا  
 ز سنگ جور بیودان خیره را می شکو  
 ز دست کشکش زاهدان قلندر و ا  
 بدین امید که چون شاعران حضرت تو  
 ز غم بفرمد بخت در آسمان سخن  
 چو ماد جان تو بندم بر آفتاب کا  
 نوید داده بابل وطن ز خورد و بزرگ  
 درین خیال مرادل بهین بایں رجا  
 دریغ و درد که حرمان خاکبوس در  
 ولی چنان ما بسید اندرم که پنج امید

بچهر دشمن این یک بسم بگوید ز  
 یکی چو محرم خلوت یکی چو حاجب در  
 که این نفس را بندد بخلق خضم گذر  
 فلک ز شوق دید بوسه پای منبر  
 ز خطه همدان کرده ام بیج سفر  
 بطور این موسی صفت گزیده مقرر  
 کشیده رخت چو عیسی بطارم حاضر  
 بر آستانه پیر معان گزیده هسته  
 کف مدح تو از بر خورم ز جود تو بزر  
 لوای شعر بشعری ز طبع حستگر  
 چو بنده گان تو سایم بر آسمان مهر  
 که یا بم از کف دستور اسب و خلعت تو  
 بر آن امید مرا جان اسیر ذل و خطر  
 بخیره کرد مرا عمر صرف بوک و دگر  
 ز فیض فضل تو ام سر فرازی آر دگر

همی به بنیان تاسرخ رود غنچه همی در آذر تا سرد دم وز دهر صحر

لب ولایت چو نانکه غنچه در بنیان  
دم عدویت چو نانکه باد در آذر

شد از سبزه رنگارگون سطح اغبر	چو رخسار خوبان ز خطا معسبر
بر افراخت سروسی سر بگردون	چو بالای رعنا و شاقان دلبر
بر افروخت رخ غنچه از شاخ گلبن	چنانکه آتش موسی از نخل احضر
مگر باغ دیر معان شد که مرغان	همی زند خوانند بر شاخ نعر عر
مگر راغ بازار گان شد که دارد	ز هر رنگ کالا بهم چیده در بر
مگر دشت بازار گوهر فروشان	که انباشته دامن از در و گوهر
مگر شاخ گل شاخ گاه فلک شد	که از عقد پروین بخود بسته زیور
مگر ابر آزار دریای و آرون	که بار و هسی بر زمین لؤلؤ تر
مگر باغ شد بز مگاه سلیمان	مگر راغ شد رزمگاه سکندر
که در خون داراست منقار طوطی	که از نای داود ناله کبوتر
مگر لاله شد عاشق جعد پنبیل	که دارد بدل داغی از مشک ادفیر
مگر باد و روح القدس شد که آمد	زمین را روان از دمش در پیکر

چو آذرستان شد گلستان درویشی  
 و گرشد سمندر هزار از چه معنی  
 نه این است و نه آن خلیلی است مانا  
 اگر ابرشید انداز چه معنی  
 چو دیوانگانند پرچم مهالان  
 درون غدیر از فسر و غریاضین  
 چمن بزم سورا است و در وی شقایق  
 نگار من ای باز فولاد بازو  
 شبانگ سان بی شبانگ ریت  
 چو تورنگ بریاد سیم رخ و صلت  
 کند صید نر فلک باز شکرم  
 تو ای لبت خندان من بر پندی  
 بیا ای ترا طشه منقار طغرل  
 که قمری مبدان بر آورد آوا  
 بطاوه پیش آرد از نامی سینا

چنان از هزاران هزاران سمند  
 بود دریم دیده چون بطشناور  
 که بروی گلستان شد افروخته خگر  
 بهما مونس در انگنده شورش ز تندر  
 سپیل سراسر بر بخیر فرخنده  
 چنان بر فروزد که از شعله آذر  
 چو خادم همی عود سوزد بحسب  
 عقاب من ای لبت طاووس منظر  
 شب آهنگ آهنگ برگردون شود بر  
 مرا فتنه کو کو بحسب بوم هر سب  
 گرم چون هما گسری پای بر سر  
 که گرمیم همی در غمت چون کبود  
 بیا ای ترا زلف چنگال سحر  
 که طوطی بهما مونس فروز بخت شکر  
 فروزین خون کبود بر باغنه

از آن ارجوانی می بخت افزا  
 از آن در غمی آتش لعل سیما  
 که در غم زخم شعله زان نار در غم  
 شرابی بزدی چو سیاهی عاشق  
 شرابی که چون زاید از خم تو کوئی  
 شرابی بصفت چو ایمان صوفی  
 می تلخ در طعم چون پند زاهد  
 می چون دل در دلوستان مصفا  
 بمن ده که تا شویم این نقش ازرق  
 چو مرد مشعبه می مهره ریزم  
 بهج جهاندار دستور اعظم  
 بزرگی که در رتبه پایان قدس  
 محیط فلک در جهان معالی  
 حوادث چو طوفان و گیتی چو کشتی  
 جهان ناگزیر است از ذات کاش

و ز آن لعل کون باده روح پرور  
 و ز آن ختری آب یا قوت پیکر  
 که خلق کنم خانه زان آب خمر  
 شرابی بسرخ چو رخسار دلبر  
 که خورشید رخنده سر ز در خواو  
 شرابی بغضت چو کفر قلندر  
 می تند در طبع چون خوی آذر  
 نه چون باطن خرقه پوشان مکر  
 بمن ده که تا سوزم این زهد آبر  
 ز گنجینه طبع بر نفع دفتر  
 خداوند گیتی و بنادر کشور  
 ندانند کسی عنبر دادار داور  
 بدرگاه جاهش یکی حلقه بر در  
 وجودش چو ملاح و پاش چو لنگر  
 عرض ناگزیر است آری ز جوهر

خرد خوانم اورا ملک دایم اورا  
از سخت بنیاد ملک شنش  
بخلق و بهمت چو سحاب و حاتم  
بنیروی اقبال و تاسید یزدان  
شد ایران زمین پارتا مرز توران  
که اسال باروم و چین چاش آرد  
بدل سازد از کیش ترسانان  
زه ای اختران راز حکم تو مرکز  
نه بجزی دلی بکس داری بدان  
سخن رانی از لب چو خشنده لولو  
شگفتی نه که خیزد از بحر لولو  
ترا خامه و تیغ در پاس دولت  
ز تیغ تو حضان در افغان بدان  
ز بول تو دشمن گریزد غریوان  
رسوم هر در وجود تو مکنون

خرد گر مجسم ملک که مصور  
وز و تازه آئین شرح پیمبر  
برهد و بتقوی چو سلمان و بود  
وز آن پس بد بیر آن را دسور  
شنشاه گیتی ستان را سحر  
کشد حلقه در کوش خاقان و قصر  
کلیسا بمسجد چلیپا بمسبر  
خدای آسمان راز رای تو محور  
نه چرخ وی چرخ داری بچسبر  
که باری از کف چو تابنده اختر  
شکرتی نه که زاید از من گوهر  
چو در پاس ملت و بازوی حید  
که از تیغ حیدر جهودان حیدر  
چو عفریت کالیوه از نام داور  
رموز عطا در ضمیر تو مضمر



الا تا بر آرد در از دجله غوص	الا تا در آرد زر از بونه زرگر
کف نیکو است صدق دار پرور	رخ بد نکالت ز تیار چون زر

همای شکوه ترا باد دایم
ز ستخان خشم تو پرسته ز غر

دی برد چون پیاده شب عرصه بر	آید سواره در برم آن نازنین سپر
رویش به پشت تو سن چون ماه سپر	سویش بروی روشن چون بار سپر
جز عش سرشته خسته بادام در سراج	لعلش گرفته پسته شاداب در شکر
بر مشک تر نگاشته نقشی زار غوان	برار غوان رقم زده خطی ز رشک تر
در چکل عقاب خشنش تذر و رخ	در پنجه هتر بر ثریان آهوی لطفه
زلفش ز زنگ تا خن آورد تا خن	خنش ز خادوان زده خن که بیا خن
از غنچ کرده سنبدر استر ضمیر	وز سحر کرده غالیه را درع مصفر
چون ضمیران دو خنش و در ضمیران	چون بهرمان دو لعلش و در بهرمان گهر
آشوب هند و فتنه چین آفت طرا	ترک خطا غزال خن شوخ کا شم
قد سر و دهره ماه ولی من ندیده ام	مه در حریر و سر و بد بیای شسته
از اسب شد پیاده درخ کرد سوی من	کای در بساط نظم شمشاه دادگر

چند چوپیل پای کج بزمی ستوا  
در عرصه بباط و فاسیدی بران  
گفتم که ای بنطرخ از کعبه تین خال  
دوران طاس پس نیلی گردون بد قما  
از چار سو گشاده کین در سبه دین  
از سیم وز مراست تنی دست و زین  
از هجر سیم گشته مرا انگ سیم  
گفت از چه تو سپه بگریان پاگل  
از بهر زو سیم چه مانی بسوک و سیم  
گفتم کجا روم که ندارم بصفحتی  
خورشید را که ام بضاعت باز فروغ  
غمازی معاینه بس زیب آینه  
گفتم بلای جان من آمد سزا ز آن  
زین مایه نیست سود من ایدون گریزان  
گویند وجه خرمن دانش به نیم جو

فرزین صفت یکی بره راستی کذر  
تا داری زو غنچه مات بی خطر  
صد داو حسن برده ز خوبان کاشغر  
در شد درم فکده چو موری بطاس  
وزشش جبت بسته برویم ره سهر  
اشکم ز سیم در وی زرز مید بد خمر  
وز داغ ز رشده است مرا چهره تجوز  
با آنکه معدن مهری پای تاسه  
عرض نیاز خود بر اهل کرم سهر  
گفت ترا که ام بضاعت به از مهر  
شهباز را چه مایه فروتر ز بال و پر  
پیرایه مشا هده بس زمینت بصبر  
کم جز فوس و حرمان چیزی نداد بر  
زین پیشه نیست نفع من اکنون مگر ضرر  
آنانکه می ندانند از گاو فرق خر

کس خرو پریشان نبرد نزد پاره دود	زگر در اعیار شناسد نه بزرگر
کس تو تپای هند ریزد چشم کور	کس جریح و بهرمان نبرد پیش پلید و
هر سنگ لعل کی شود از سعی آفتاب	کس کجی بار بد نسراید بگوشش که
خفاش راز شعله خور بود گریز	هر خاک لاله کی دهد از کوشش مطر
در سنگ سخت اثر نکند باد نوبهار	طبع جبل ز رایتی گل کند حذر
با ضعف باه کس تواند گرفت حجت	در شوره زار بر بند بخل بار و
دوشیزه است طبع تو زیبا و خوب چهر	با دست رعشه دار نسبد کسی در
عقدش بمدح او کن کابین ز جود او	شایسته قبول دزیر ملک سیر
صدر جهان و بدر همان واقف نهان	لطفش برین قبایله گواهی است معتبر
عزمش بهره داد رضا آن کند قضا	فخرشمان محیر کمان سخن بشیر
گر قهر او ببلج دریا زند شدار	رایش بهره داد مثال آن کند قدر
تا روز حشر شده همی زاید از صد	و مهر او بسخره صما کند اثر
در روزگار اگر نه نمود ابر عذل او	تا روز نشر لاله همی روید از حجر
آنجا که فیض ابر کف او ز هی سال	کی در جهان عدالت کسری شدی هم
	و آنجا که موج بحر دل او خنی خطر

بر اوج جاه او نپرد فکر تیر نبال  
 کردم قیاس غرش با آسیای چرخ  
 اندر حساب فضلش عثمان بود حساب  
 دستش بگاه بزم کرم مار و درفشان  
 از بهر مرد خدمت او بد که در بنی  
 در دودمان آدم و در خاندان شیت  
 تیمور عدل او نه رسد ز جره باز  
 در خرم و غم ریش مصباح عدل او  
 در آسمان عقل نتابد چو او سهیل  
 آنکو کشد سر از خط او قتل او مباح  
 چون او بیاس ملک شنسته ز دشت رحی  
 در عکرش با سم طلایه رود مراد  
 در گیر و دار معرکه از کوشش سپاه  
 گرد از زمین بقبه خضر از ند علم  
 گاو زمین ترسد از جوشش گاو دم

در کاخ قدرت او چرخ و هم پی سپهر  
 گردون چو سنگ زیرین بدغم و زهر  
 و اندر شمار جودش طوفان بود شمر  
 تیغش بر وزر زم تن او بار و جان شکر  
 فرمود حق دو قیمت انشی برد ذکر  
 نازد ز فر خدمت او از پس پدر  
 آهوز پاس او نگریزد ز شیر ز  
 در بزم و رزم دستش مفتاح خیر و شر  
 وز بوستان عدل زد دید چو او شجر  
 و آنکو تند بختی او خون او هدر  
 ز می خطه مملکت اعدا کشد حشر  
 در موکبش بر سم جنسیت دود ظفر  
 گرد جهان زوادی ظلمات تیره ز  
 تیغ از هوا بمرکز غیر اکنه گذر  
 شیر فلک بلرزد از بانگ شاد غر

کیو هلاک بایک برآرد که لا و زر	کیو اجل کین گناید که لا مناص
در سربان تاج فرو سان شود به	در خون بشل زلف عروسان شود سنا
غول از نهیب او بگیرد بام و در	دیو از مصاف او بهراسد بدشت کوه
خالی کند جهان و همی پر کند سقر	اندر دودم هبابت او از وجود حضم
اندر سفر همان کند امنش که در حضر	اندر حضر همان کند امرش که در سفر
دانم ترا طال بگیرد از ایستد	گر من سخن دراز کشیدم بهج تو
عمر گران سطل خوشتر که مختصر	عمر گرانهاست سخن در مدح تو
تا آسمان بگیرد از حنده سحر	تا بوستان بخندد از گریه سحاب

پر خنده باد لعل ولی تو از نشط

پر گریه باد چشم عدوی تو از کدر

بارخ چون ماه و قامت چو صنوبر	تافت زور دوشم آن نگار سمن بر
مه نشنیدم سمن عذار و سمن بر	سرو ندیدم سمن سرین و سمن ساق
ماه نه چو نان که روی او مقصور	سرو نه چو نان که فتد او متایل
ماه منور کعب و ماه مزور	دوخ طوبی کجا و سپهر گلستان
قامت سردش بجلوه غیرت کثر	ز گس مستش بعثوه غارت خلخ

بر گل سوری نکلده دهنه سنبلی  
 مصری شوخ کشیده تیغ بخوشید  
 آمد و نشست پس عبادت دیرین  
 ساغر مازمی تنی چو دید ز حیرت  
 گفت که ای پایی بند رشته ناموس  
 رنذ طربجو بویره در مه نیان  
 سرگریبان سوک چند نشینی  
 ابر بغزال می به بیند لولو  
 راغ حل پوشش شد چو تخته برآز  
 لاله بزم چمن چو محسره گردان  
 شاخ بشا باش شادان ریاحین  
 باغ بهشت است و باد کونر صافی  
 گفتش ایشوخ دیده یار فوناز  
 سوخته را چون زنی بر آتش دامن  
 ننگ صلاح من بطنه ناموس

در می صافی گرفته پسته شکر  
 زنی مستش خلیده تیر تعبیه  
 خواست می و نقل و عود و بربط و فرم  
 جبت و برافروخت رخ بگونه آذر  
 باز مرایدون هوای زهدت بر سر  
 کی نهد از کف صراحی و بطاسخ  
 خیزد بر اطراف دشت گیره بگر  
 باد بهاون همی بساید عنبر  
 باغ زرا اندود شد چو بوته زرگر  
 بهر بخور او منکده عود بمحرم  
 کرده نثار از شکوفه نافه اذفر  
 کس نکند در بهشت توبه ز کوثر  
 گفتش ایشوخ ساز ترک فونگر  
 بر تن مجروح چون پسندی شتر  
 تهمت تقوی زن بر بد متلدر

نیت مرا گر بجام باده صافی  
 حل بقوی مکن تباہی عیشم  
 گفت گرت وجه می بدست نیاید  
 خیزد رخ آرد بدرگهی که چو کعبه  
 کعبه محتاج اگر نه کعبه حجاج  
 در که شزاده ایلچان که بیاسش  
 آنکه پذیر صفت بهال و قرینش  
 آری خود هست بی بهال پند  
 نیکی اوصاف او بیای کی ذلتش  
 برده سبق در سخا ز حاتم آری  
 سال فروز تر ز بیت نیت هنوزش  
 نیت فلک را چون بطلعت بای  
 از پی دریوزه جالش هر صبح  
 در هنر و در ادب حجت و بالغ  
 اختر اورا سعاد آمد دولت

عذرم بپذیر و از گنایم بگذر  
 ز آنکه مرا وجه باده نیت میسر  
 پای بدامن کش مباحش مگذر  
 از پی طوف ز خلق بینی محشر  
 قبله حاجات اگر نه قبله شعر  
 بند هر شب میان سپهر ز محو  
 دیده گردون ندیده هیچ پند  
 هر که ورا هست بهال پند  
 هست گوا چون عرض بیای جوهر  
 میوه فروز تر دد چو نخل جوانتر  
 وز خرد ورامی بادویت برابر  
 با فلک ایدون تو ایدری و مایه  
 سر بدر آرد خور از در یحیه خاور  
 در حب و در نسب شریف و مطهر  
 دولت اورا موافق آید اختر

زمینان گز نو بهار خلق بد بعث  
 دیر نه بس گز شمیم خلق نکویش  
 چو مان کار است ز رویش گیتی  
 شاد ز می ای نو ستاخ دو ده اقبال  
 غنچه فتح از نسیم نخب تو خدان  
 همت تو کرده ساز چار هسکین  
 ذات تو از نور محض گشته پدیدار  
 در تو صفات پدر نمودار آری  
 همچو فریدون بنور طلعت ایرج  
 داد فریدون اگر بایرج ایران  
 تو سن عزمت کجا بپوید گراید  
 عرصه تسلیم راز روی تو زینت  
 دین تو پاینده ملک تو آباد  
 تا بدین ملک از دمیدن سبل  
 باغ اسیدت بهاره تازه و خرم

گشت جهان چو ن بهار خان آذر  
 عرصه ایران شود چو خطه نامر  
 گردد پیراسته زرایش کثور  
 را دادن انجوش خرام نخل برآور  
 باغ مراد از شمیم فرو تو با فر  
 بخشش تو داده داد حاجت مضطر  
 طین تو از جود صرف گشته مخمر  
 شبه غضنفر خوش است بل غضنفر  
 چشم پدر بر روی ست منور  
 عرصه ملک جهان تراست سحر  
 سنگ تکاسل قد بوزهر صرصر  
 شاید اقبال راز رای تو بزیور  
 فرو تو شایسته سر روی تو از در  
 تا بچین نزهت از جمیدن عرعر  
 نخل مرادت همیشه سبز و برآور



خیر که شد زنده خاک از دم باد بها  
 هم عطر اندود گشت جیب نسیم سحر  
 بار بستان کشاد باد مغنر نسیم  
 آن چو مجانین شرحیت در سیده ز بند  
 شد ز افق جلوه کر شاد ز رفعت پوش  
 چک طرب ساز کرد مرغ سجع نوا  
 کوه ز سر بر فکند سحر سیما بگون  
 لاله بگردش فکند مجمر عود قمار  
 خلعت فردوس یافت شاد رعنائی باغ  
 ناله جانگاه رعد چون دل عشاق ز آ  
 پیش که آید برون دست اجل ز استین  
 ججمه سر شود دخمه موران گور  
 نوبت عیشی بزن بر در سلطان دل  
 شادی آن کار مید صولت سرامی دی  
 غنبر ساری بسای عود قاری موز

خرقه صوفی سبزه باد صافی بیار  
 هم کمر آمو گشت دامن ابر بهار  
 رخت بهامون کشید ابر جواهر نثار  
 دین چو هیونان نجات مست گشته مهار  
 خرقه بتن بردید ز اهد سیمین دثار  
 خرمی آغاز کرد باغ طمع نگار  
 دشت بر کرد باز حله شکر فثار  
 غنچه گل برگشت دنا فمشک تار  
 جلوه طوبی گرفت سپر و لب حیار  
 خنده جانسوز برق چون لب جان بخش یار  
 دین تن خاکی کند در دل غمبار قرار  
 کالبد تن شود طعمه ماران غار  
 بو که گشاید می دیده ز خواب خار  
 شده که آید و نرسید دولت جشن ایار  
 برگ صبوچی بساز جام دصراحی بیار

گاهه بسره نعلی ساده سیمین بدن  
 باوه بهنگام گل خوش بود و پای مرز  
 باد بهاری شکست رونق شک خن  
 طاقت هشیار برد بومی گل و بانگ مرغ  
 چند به پیوده سرست شکر خواب صبح  
 جام بر افروز از آن صیقل تش فروغ  
 در صف ایوان بچین شیشه و سقراق جام  
 دیده سر کن فراز دیده سر بار پویش  
 فائده صنع بین از در و بام وجود  
 وه که به پیوده گشت عمر گر انایه ضر  
 عقل سنی خو گرفت از سنگ نفس نیس  
 آتش شنوات نفس خرمن پر بهیز خوت  
 خاک خرابات برد آب رخ تنگ و نام  
 گردن عقل شریف بسته قید شر  
 زاده زرد کند برد زالی زبون

گاهه بکف خنری باوه شیرین گوا  
 خاصه ز دست بتی سرو قد و گل عدا  
 خاک نقش ستره آب رخ قند با  
 پرده مستان درید نغمه صوت هزار  
 مهر فروزان دید سر ز گریبان برآ  
 کرد بر انگیز ازین هیکل خاکی عیار  
 بر کف مطرب بنه بر بط و مزار و تار  
 کانه ندیدی بسر در نگری آشکار  
 حجت صانع نخواه از دو دوام تقار  
 در کف اندیشه رفت این زر خالص عیار  
 نفس دنی پو گرفت در پی ذل و خسار  
 خار معاصی درید حجب و رخ پاره پار  
 باد خرافات گشت آتش ناموس و عار  
 توسن نفس مردون رام بلیسی فشار  
 شیر شکاری ببند در کف موری چار

مهدی معجز بیان سحره د جال دون  
 ساکن کنج قفس طوطی شکر شکن  
 کلفس ای نفس دون سرکشی از سرینه  
 خفته چو دومان بباش سبزه خان پس  
 برکن سببان این طارم ویرانه دیر  
 کبل پیوند ازین غول صفادان دون  
 در کف آمان کن گوهر فطرت حنیس  
 از دم افغی نمخواه معجز روح القدس  
 ای تن اگر خواهی از آتش دوزخ آمان  
 بیخ تمنا ی جاہ ازین خاطر بکن  
 خسرو گردون و قار واد کیتی شکوه  
 وارث علم نبی واقف جبر و خبی  
 برج مه لافتی دوج در ایل اتی  
 تابع فرمان او حکم قضا و تدبیر  
 ہم زلف قهر و نار سفت شعل

آدم خله آشیان شعبه افون مار  
 طایر اوج همس کرکس مردار خوار  
 دین دل شوریده را دست رد این مار  
 تخم امانی بباش بید در شور و زار  
 بشکن ارکان این باره وارونه دار  
 برکش دامن ازین دوزخ و نژادان خود  
 وز دم اینان کن آینه طبع مار  
 وز دم کژدم مجوی شربت شیرین گوار  
 ویدل اگر جوئی از قهر خدا بیخوار  
 تخم تولای شاه در دل و جان بی کار  
 میر بهادر شکن شیر غضنفر کار  
 نادی شیخ و صبی فخر صفار کبار  
 ابن عم مصطفی ضنیفم پروردگار  
 در کف تدبیر اگر دش لیل و نهار  
 ہم زدم همراہ باغ جان ستار

نطق شکر خای او مظهر اسرار وحی  
 واسطه جود او ناظم سبک وجود  
 راه هدی را دلیل صلب ندی رایل  
 جلوه از روی او حیرت موسی بطور  
 پرتوی از رای او هر چه بگردون سیر  
 والی ملک یقین لسنگر کشتی دین  
 کعبه در بار او خیل ملک را طاف  
 بزمه از بزم اوست دامن گدش  
 کاینکه تا بسکری جلوه امواج خون  
 تربیت نفس را عنصره آتش ممد  
 خرم گران سنگ او داده بغیر اسکن  
 مخزن اسرار را رای شیرش کلید  
 باغ امل را سحاب چرخ امان را شتاب  
 ابر سخا بحر جود کان وفا کوه حرم  
 ابر بخشش ولی مایه جودش حیات

طبع کمر زای او آینه گرد گدا  
 رابطه فیض او پود بقا را چو تا  
 رشته دین را نظام کشته کین شراب  
 جنبشی از مهر او رافع عیسی زدا  
 قطره از جود او هر چه بگبستی بخار  
 معنی حل المستین حاجی ذنب عشار  
 سده درگاه او چرخ فلک ابد  
 رزمه از رزم اوست پشت زمین در بهار  
 و آئینه تا بشمری نفت در شاهوار  
 صلحت عقل را رای شیرش شار  
 غرم سبکیر او داده بگردون دوا  
 شهد افوار را ذات سنیفش حصا  
 شرع هدی را شرع بحر خطر اکنار  
 غیث عطالیث رزم شیر صف کارزار  
 چرخ بر رفت ولی ماه نوش دولت

با کف در بار او بخشش در یا خجل  
 تیغ تن او بار او دست گهر بار او  
 آن همه دشمن که از این همه سکین نواز  
 چرخ بر سطوتش گوئی در رز مگاه  
 بندگی ار مهر او نیست نباشد قبول  
 ای ز سه تیغ تو باروی ایمان توی  
 هم همین تو عین خورده بالفت عین  
 بندگی حضرت غیرت صد خسروی  
 هم بگه لطف و مهر مری و عیلت فروغ  
 مطنج جو در تراست ابر یکی تیره دو  
 ز آتش قهرت حجم حیت کی شعله  
 باره اجلال است آنکه بدر بنایش

با دم جان بخش او روح قدس شرمنا  
 آن یک گاه نبرد این یک هنگام با  
 آن طیب شرار این بنابر  
 دهر بر همتش خاری در رگ بگذا  
 طاعت اگر حجب او نیست نیاید بجا  
 وز دم دست تو بازوی دین استوار  
 هم میار تو سیر داده بر غبت یار  
 چاکری در گمت مایه صدا فتن  
 هم بگه غف و قدر شیرینی و عیلت شعا  
 بحر عطای تراست چرخ چو سینی بجا  
 وز دم مهرت بهشت حیت کی مرغزار  
 چرخ ز محور شب بسته میان بنده دار

آنکه همی گممانش را تو نهاند فضل

چون جد سامری نیست و را جز خوا

بشری لغت الطفر و دنا المنی و نای الخطه

سعد الزمان وساعد الدنيا	واسعد في القدر
هبت السبا واخضر روض	العيش واخل المطر
ذقت الغنى سقت العن	طرباً وادركت الوطر
مازلت اسرى في ديا	جير الظلام بلا وزر
وارى تدور يدى على	رحى الكروب بلا خفر
اطفؤ ذرى قلل الحب	ل الشامخات باحة
واغوص في بحج البحر	ر الطاميات بلا وزر
ما عاج عيسى للكرى	حتى ردت من السمر
فمن الوداد الى الرابي	كالتم جاز عن الوتر
ومن السدال الى الوداد	كش بازى الحذر
حتى اضاء الصبح لى	وبدا دافا في السحر
وهوى النجوم كاتخفا	عقد اللال اذا نشر
وغدوت حمد الله في	يسر على السر ابتدر
وطفا ضرام تاوهى	وعباب عبرتى النفس
طالت لادراك المنى	يماني من بعد القصر

وافتقر الدهر له	بالبشر من بعد التندر
لي انقضى صبحي انجلي	كربى انخى كسرى انخبهر
وهى بما حل مطمعى	صوب الايادى و انخبهر
وارى التمار باقضى	رائى تدور وما امر
وارى النجوم تزورنى	والشمس تجدد والشمس
وارى نعيم الدهر الدنيا	لنفسى مدحدر
ضحكت على بشار	الاقبال عن ثغر الظفر
والدهر وطى لي ما	والامن من فوق العفر
واحاطنى حب السرو	ر كائنى ملك اغر
او عبد شاهنشاه	بوجه منه نظهر
لازال من فى ظل امن	منه لا يضحى حمر
ما انفك من نعيمه فضل	عطائه لا يفتقر
مادام من عليه عسر	علاؤه لا يحقر
من بات دون ذراه صبح	امنا من كل صر
من مات حرز ولانه	يكفيه من نار القدر

ملك عقود ببناء	كالعقد تمتثر الذرر
لا زال ينثر كفه	ما كان ينظمه المطر
قد ظل صوب الغيث دو	ن نداه منقطع القطر
والغيم امسى عاباً	وغدا من الغيث اكفر
وترى الربيع اذا بدا	يكنى شمائله العنبر
فكان كل المحا	سن من سجاياه ادخر
اصححت مكارمه منذ	به المعاني والصو
وبدت خرايد عنبره	في الملك لامعة الغر
من بعد ما كان الما	لك في الممالك والحظر
موت العدى ليث الردى	عينت الندى غوث البشر
فلك العلى شمس الهدى	كسف الورى من كل شر
الفتح تحت لواءه	يوم الكرهية قد حصنه
وغدا الحمام حماته	من غضن رايت هده
وشبا السيوف من الدما	جرت كاسثال النهر
وترى عطاش الطير تحضر	كل شرب محضه



و ترى الرؤس على القنا	مثل الثمار على الشجر
و ترى النور كاتخفا	سحب اعدت للحذر
تحي جوم الجبش عن	وقع الحمر و ر على الحور
لا زلت يا ملكا به	الدين تيه و تفخر
في نعمة ترضى العف	ت بها و اخرى تنظف
او سطوة تذر العدا	مثل المشيم المحطر
دارت لك الافلاك با	لاقبال دورا يسم

دامت بك الدنيا على

يمن و عافيه و بر

ای مغرتی پیکر گل خوارگونار	مجموعه آدابی و گنجینه اسرار
یکبانک صریرت ز جش تا خط سقباد	یکد انک سیرت ز خن تا در بلغار
دیوان ز نثار گهرت غیرت غما	دفر ز صفای مطرت حسرت گلزار
هم نوش کیفیت و هم زهر تاثیر	هم مهره بخا صیت و هم مار بگردار
در مغر خرد عقلی و در چشم ادب نو	در جسم هنر جانی و در شاخ حکم بار
بحری است دمانت بکار اندر پریر	پیوسته در آن بحر کنی غوص تکرار

دین طرفه که نابرده فروسرداری  
 نیم قفت از مشک و دگر نیم ز کافور  
 این نیمه که پیدا همه جلوه که طاس  
 بود عجب ارمغ شکر خوار و خنک  
 و آن گل که کنی طعمه پی قوت هاند  
 زین کار تو ام بیش شکفت آید و حیر  
 تا بال و پرت هست زمین گیری ساکن  
 چون مار سار با شکلی یک همه عمر  
 صوفی صفت از خویش تکی و صفی  
 هر راز که در پرده نهان در تو دهد عکس  
 هم راز هنر گوئی بی رمل و سطرلاب  
 چون مریم و شیزه آبتن عینی  
 دین طرفه که عیسی تو دار دگر زادن  
 رفتار چو گفتار نه و تعبیه کرد  
 تاسینه گرت سر بشکافد بالما پس

زان بحر بیک غوص هزاران در شوم  
 این نیمه نهان داری و آن نیمه نمودار  
 و آن نیمه که پنهان همه آرا که مار  
 زینم عجب آید تو خنک و بی و کل خوا  
 نابرده فرو باز بریزش ز نقاش  
 گرچه همه سرمایه شکفتی است ترا کاش  
 چون بال تو چیدند هوا خواهی و طیار  
 بیچاره چون گرسنه حشری تو و ماه  
 بی ددنه خلوت و بی دعوت افکار  
 گزاینه فطرت بر دود و سی زنگار  
 هم قدر سخن پسنجی بی وزنه و معیار  
 وز دروزه خویش همی ناله کنی ز آ  
 نمی برحم در تن و نمی بسرد آ  
 گفتار برفتار تو رفتار گفتار  
 نذیشی و هم پکنی از سر که رفتار

با آنکه چو دو مان دوزبان داری دل  
 بر سیم نمی سلسله از غالیه پیدا  
 آن سلسله محکم شده بی الفت رشته  
 آن دایره دلکش چو خط سبز دلائی  
 هم نامه ز کردار تو چون ساحت ارتکاف  
 با آنکه سه ایاهنرا نصیب که چون  
 هم تیغ ترا بر سر و هم بند مگردن  
 چون یم کمر آمیز و گهر باری و نگین  
 گنگی و زبان چون بریدنت ناطق  
 یونس نه و که در شکم حوت ترا جای  
 در نغمه شب آهنگی و در جلوه چو طایس  
 سلطان نه و بر تارکت افراخته دیم  
 ز تار تو از سیم که اندوده بیات  
 ز اغی تو و چون باز پی صید معانی  
 صدر ملکان فخرشان تاج سلطین

یک قلب و زبان مثل تو کم دیده کی  
 بر نقطه کنی دایره از مشک پیدا  
 و آن دایره موزون شده بی الیه کاف  
 و آن سلسله دلبر چو خم طره طه  
 هم صفحه زرقار تو چون عرصه تاقا  
 پیوسته دژم روی و گون ساری و فلک  
 هم خار ترا در دل و هم اشک خیا  
 پرورده ترا یم کبنار اندر بسیار  
 لنگی و بیا بند چو بهندت سیاه  
 یوسف نه و که در دهن چاه گوناه  
 در ناله شب آویزی و در زمزمه چون  
 رهبان نه و از گردنت آویخته زار  
 و یم تو از شک که آمیخته باتاق  
 بگریخته نشین کف دارای جاندا  
 دارای جاندار .....

آتش که دارد دگر جو دستانی  
 بر دگر بارش ببار نماید  
 داد از دل او قطع توان کرد بشیر  
 کرد آرد و کان تخته ز خسران کسادی  
 جو د فلک و بخشش او خوشه و خرمن  
 اجرام کو اکب نه برین کسبه عالی  
 فایز ز قبولش هنر از ننگ کسادی  
 فریب نشیدی که بفرسود ز لاغر  
 آهن نشیدی که بلرزد ز سیاب  
 چون داعیه صید کند کرکس تیرش  
 قمار قدر کردن گردون حرون  
 در پیچ و خم عتده کیسوی کندش  
 در هم شکند صولت با شش صف شمن  
 در بزگه رانش اوین نگهبان  
 بحری است دلش گاه سخن لیک لهرزا

چون عارض بطل دلی چون نیم ذخار  
 نه طارم گردون چو کی خاتم زهار  
 گر بر کف او بجل توان بست بمبار  
 تا از کف او یافت کرم رونق باز  
 علم ملک و دانش او حبه و خروا  
 از خرمن جو دش فلک تابشته بنا  
 این زنواش اهل از غن خریدار  
 بر نیزه او بین و تن خصم ترانبار  
 بر خنجر او بین و دل فرقه کف  
 آرد اجلس طعمه ز مغر سرشرا  
 در چنبره طاعت او کرده گرفتار  
 پذیرفته مهر عد و خف با چار  
 چون روی بناوردند در صف پیکار  
 در زرنگه چاش او فتح سپهر  
 ابری است کنش گاه سخا لیک گهر

کلی بجز بود چون دل شادش که جنبش	کان گفت بکار آرد و این موجد است
کلی ابر بود چون گفت راوش که بخشش	کان طره هسی بار و این بدره دنیا
هم سحره حکمش بجان کاین و فاسد	هم تابع امرش بفلک ثابت و سیما
ای مکرمت از طبع تو چون طبع تو خرم	وی مملکت از جود تو چون جود تو سرشار
هم را ز ازل جود تو دانسته تحقیق	هم راه هدی رای تو پوشیده بهنجار
بجنبش عزمت فلک و سنگ و عجز	با هیبت رزمت ملک و لیک و بشوار
در رای نه مهر و چو مهر تو بتاثر	در طبع نه بحر و چو بحر تو در آفتاب
با صولت ناورد تو کین حسنه ز ناورد	با دولت تیار تو دین رسته ز تیار
تا ملک امان گشت ز انصاف تو معمور	تا رسم کرم یافت ز اوصاف تو معمار
شد چشم فق چون سر بدخواه تو درخوا	شد بخت اهل چون دل آگاه تو بیدار
دادی چو تو بر تخت شاهی پشت باطل	در کج محن کرد عذوری بدیوار
عزمت بگویند چو چرخ است سبک سیر	خرمت بگویند چو کوه است گرانبار
پیدا بر من کرد تو بر آن نکته که پنهان	آسان بر رای تو هر آن خطه که دشوار
ز آنزوده خم قامت کردون که غم	جز سجده درگاه تو آتش نیست فداوار
از خنده برق سرشیر تو در رزم	پیشیده بملقوم عدد و گریه گریوار

ای عقل ترا عاقله چسبند کنایت  
 بر جان هدی جسمی در جسم ندی جان  
 عقلت کند از فکر خود در سر مجنون  
 شمشیر تو آن آب که در گلشن ایمان  
 پیکان تو آن غنچه که بر گلبن امثال  
 با فروت گیتی را قدری نه بخت  
 بر فائده خود توئی خاتمه پرداز  
 بادست تو برابر بود نام سخنانک  
 اگر برز دریای سخامی تو خور د آب  
 برایت دین رایت فیروز تو تفسیر  
 در زیر رکاب تو فلک ام بدلی است  
 تا دمه اسفند چمن بوته زرگر  
 باداق خشم تو چو اسفند در آذر  
 آهسته بهرام بر زمست کف و خنجر  
 از راحت خود تو بهی ملک برجت

و اقبال ترا قاطعه و سپر پستار  
 بر تار حسرت بودی و بر پود ظفر تار  
 طبعیت نه از خود توان در تن بیمار  
 دین طرفه که در حسد من کفار بود تار  
 دین طرفه که در دیده اشعار بود تار  
 با حسم تو گردون را وزنی نه بمقدار  
 بر قاصد مجده توئی قافله سار  
 بارای تو بر مصفیه بود وصف مناعار  
 در دامن بستان زرو گوهر کند ایثار  
 بر طالع ملک اختر باقر تو مفسر دار  
 از کاکشان تنگش و از مور شل افشار  
 تا در که آزار دمن کلبه عطار  
 با دادل احقاد تو چون باغ در آزار  
 انداخته بر حبس بهر زمست سرو و ستار  
 و از آذ تیغ تو بهی حضم در آزار

شمیر تو دشتند چو نور خور و خاش  
اقلیم تو در خنجر چو بوی گل و کوکار

از خاک شوره بمان دور و ز کاک	هرگز نپروریده چو من در شاهوار
گر ز آب شور خیزد لؤلؤ نه عجب	از خاک شوره اینت عجب در آبدار
خاک چنین جنس و چو من گوهری نفیس	هان تا که گفت لاله زوید ز شوره زار
هرگز نکرده خالق لم تخذ ولد	مولودی این چنین ز چنان مولد آشکار
وین ساحری ز چرخ شعبه بعیدیت	کش سر بر همی بگفتی است کار و بار
از خون گنده مشک بر آرد خاک زر	وز کرم پیله بسندس و از مهرگان بهار
از خار گلبن آرد و از نخل نگبین	وز سنگ خار هسیم و ز تار یک شبنا
ز آن خاک زاده ام من عار آیدم زوی	از نافه شک زاید و دار و ز نافه عار
گر اصل من خیس چه غم قدر من نفیس	از اصل خود عنبر یزدند شک و تار
یم راز در شکوه نه در رازیم بها	کان راز ز کمال نه ز راز کان عیار
برگز گشت قدر فزون قطره راز ابر	برگز گشت مرتبه دون مهر راز ما
که شک شمیم بود شمع را منبرغ	در شمس را شعاع بود نار را شرار
ز نافه بوی مشک و نه از موم تاب شمع	ز چرخ نور خور نه ز بهیزم شرار نار

گر ز باغ تیره بقیه طاوس پرورد  
 شاخ از مژگنم گردونه از شجر  
 غرت نخاست عقد کهر اهی ز درج  
 من با صفای طبع درین خاک تیرگون  
 چون چشمه حیاتم و درک ظلمت وطن  
 یابی درین گرده چه جوئی مرا ز نام  
 چون شاهباز جزوه که در آشیان کوف  
 شهری همه پلیدی و خلقی دنی در آن  
 آری پدید خاک دنی سبزه پرورد  
 در قلم ارکسند مر این شهر عشق  
 نتوان نبار کاست دانات ازین گرده  
 خلقی نفاق پیشه و قومی لیسیم طبع  
 جوئی درین دیار اگر از مردمی نشان  
 آن گویدت بطور که از چیت سرخ  
 زیشان طمع وفاق چو دوشینگی غز

از زباغ کی شود پر طاوس ز رنگا  
 مرد از هنر معظم گردونه از تبا  
 قیمت نکاست سکات در راهی ز با  
 من با سخای فکر درین خلق جیفه خوا  
 چون ابر فرو دسیم و بر مژ بلم نشا  
 مینی درین دیار چو پرسی مر از دا  
 چون تو سن جواد که در کله حما  
 چون کرم در چین سبزه آورده در رنگا  
 این بود در بنی بنی و حی کرد کا  
 در دوزخ اربند مر این خلق را قرا  
 نتوان باب شست پلیدی ازین با  
 جمعی در شتخی و گرویی ستیز و کا  
 خواهی درین گرده اگر از آدمی شما  
 و این گویدت بطعن که با کیست نفا  
 زایشان طلب نفاق چو ستیزی نفا



قومی بر پیشان در بی دانشی کمال  
 خیزد خطر ز صحبتشان چون ز سم هلاک  
 گوئی در آفرینش ایشان نیا فرید  
 بر سر درد مرا هم ازین فتره آنچه افت  
 که طرز آن که ژاژ تر یا ادب شعر  
 گاهی ز رنگ طعنه این زمره شیر  
 باشد مرا قرار چو یوسف بقعر چاه  
 خواند ز نشر من بر ایشان کس از غر  
 گوئی که خواند در میرد یو بیست  
 قومی بدین حب که سرودم ز بون و نون  
 از من ادب کس ار نپذیرد مرا چه  
 کو کال اگر ز رایحه محل بود نفور  
 گلزار از آن چه کم از قدر و لبت  
 تا داد خویش بستانم از آن گروه  
 دادار ملک و دین خداوند تاج تخت

جمعی کمیشان در بی شرمی افتخار  
 زاید خل زلفتشان چون نمی خمار  
 انصاف و عقل وجود و حیا آفریدگار  
 بر سر مسیح راز یهودان کین شعار  
 که طعن این که لعل تر یا خرف بیا  
 گاهی ز سنگ قنه این فتره شرار  
 باشد مرا مندر چو احمد کبکج غار  
 گوید ز نشر من بر ایشان کس از غر  
 گوئی که راند بر سر غول ذوالفقار  
 جمعی بدین صفت که ستودم حقیر خا  
 از من هنر کس ار نپسندد مرا چه عا  
 خفاش اگر ز شعله خور کند کنا  
 خورشید را ازین چه کم از عز و اعتبار  
 بنجم مگر بزم شهنشه داد با  
 سلطان بود بجز و شهنشاه با و قلا

خاقان باشکوه محمد شه آنکه هست  
 از فرای روشن نیروی تیغ او است  
 عهدش مضمون ریشه تغیر و آشکاث  
 بر امر اوست سال دمه اجرام را سیر  
 زود دیده و هم آنچه گمان برده جز بهال  
 سمش پای از دستم کرده پای بند  
 گردون بر آستان جلالش ز کنگشان  
 نفی که از سمندهش افتد بر زمگاه  
 حکمش گبوش چرخ کند حلقه ز آسندید  
 روزی که چشم جوشن خون گردید از دین  
 گردون ز گرد حمله گردان ز رنج  
 از کشتگان معرکه کف الحضیب را  
 وز جویار کا بکشان سیل خون روان  
 آذم برکت ز برانی تو از کین  
 اسی بجهت ترا از حس مرگست

اندر شمار ملکش گیتی کی حصا  
 بنیاد ملک و قاعده شرع استوار  
 و عدش برون ز عمده تعویق و انتظا  
 بر حکم اوست روز و شب افلاک را مدا  
 و ز جود او هر آنچه طلب کرده جز بهال  
 با سش بدست شوخ ظفر بسته دستوار  
 هر شب بعزم پاسبان کمر بسته نبذوار  
 گردی که از سپاهش خیزد بکارزار  
 پاسبان بچشم و هر کد سر مه زان غبار  
 بر حال زار سپید گردان کین گذار  
 کرد دبان خضم شنه خاکسار  
 بر چرخ دست و ساعد در خون شود نثار  
 گردود بجای آب فلک را بر غزار  
 آبناره زمین سپر آسمان دوار  
 خنکی تنک سریع تر از فکر پوشیار

شذر صیل و صاعقه جولان و برقی تک  
 صرصر خرام و تنگ خرام و فراخ گام  
 فی کوب تم و خستگی ساقش از سیر  
 در دشت چون غزال و بکوه اندرون چو غم  
 چون در شیب روی نداشتک در د  
 در فرخی چو دُهد و در چاکلی چو کبک  
 و هری چو روزگار در او عادت شتاب  
 پسنگی که باز جسته ببالی ز فعل وی  
 باست بگام تو سن گردون کند لگام  
 تمساح بحر بشکری از مرج مار شکل  
 از کوب گرز برز و لیس ان کنی دوا  
 گیر و بجه خانه دولت بفال نایک  
 از گرد موب تو کند سرمه در بصیر  
 شیر از صلابت تو برسد پیرستان  
 گاهی بوقعه گا و زمین مر ترا زبون

پروین قطاس و ترسه عنان لکشان  
 گیتی نور و دشت رگ و تند و راهب  
 فی زخم تازیانه و همیرش از سوا  
 در نار چون سمندر و در آب چون قفا  
 چون زمی فراز قصد کند آه و لفظا  
 در چیرگی چو باشه و در زیرکی چو سا  
 چرخنی چو آفتاب بر او داغ شریا  
 بشکسته کاسه سر کیوان پس از نهرا  
 رعبت بچاک بینی گردان کند هما  
 شیر سپهر شکنی از گرز گا و پ  
 و ز زخم تیغ پیکر شیران کنی چها  
 بخت ترا و پس فطرتک در کن  
 و ز خون دشمن تو ز بند غار زه بر عذا  
 بهرا از مهابت تو بلرز و بکوه است  
 گاهی بجه شیر فلک مر ترا شکا

کتیبه  
 ۳۲۲

گاهی بختم باز و می گویان کشتی میند  
 زان پس که کار چالش میدان کنی تمام  
 دولت ترا ز پیش رودین بر عین  
 دین انتقام یابد و کفر آستان چون  
 شایا بضررت تو پی عرض حاجتی  
 عمریت نماید کج شنش سروده ام  
 بس شب که بود دوده کلک زد و دل  
 بر دقلم نه کاغذ حسنه پاره حصیر  
 جز خون دل نه قوت مرا بر بخوان تن  
 جز ناله دلم نه بزم اندرون سرود  
 بر تن مرا نه ستر حسنه زنده خرقه  
 از بحر طبع ناگرمی ز ایدم بکرم  
 تا بوی باز فکر یکی لکب بشکرم  
 با حالتی چنین بصد امید و قوی  
 ز می ری پس بسج سفر کردم از وطن

که در کشت گردن گردون کنی دچا  
 افتد چو رای ریش ایوانت ختیا  
 نصرت ترا ز پی گرد و دیس بر سیا  
 میند ترا بخت و تن خصم را بدآ  
 خواهم همی ز لطف تو من بده زینا  
 با خاطر منزده و با چشم اشکبا  
 بس شب که بود انده طعم ز بجزر یا  
 بر کاغذم نه سطر حسنه پهلوی نرا  
 جز قرض نه نه شمع مراد شبان تا  
 جز اشک دیده ام نه بجام اندرون عطا  
 گز چرک بود پوشش و از لیک بود تا  
 از برج دیده صد گهر آوردی بشا  
 صد لیک بیش کشتی اندر بن ازا  
 پرداختم ز وصف شنشاه کامکا  
 جسمی ز فقر حسنه و جانی ز فاقه زار

جز لاشه بدن نه مرا پاکیش بشت	جز غول راهزن نه مرا یار در قفار
در دل بسم ز هیبت غیلان رسید بول	در پاسبم زدشت معیلان خلیه خا
زان پس که نیمه کاست مرا عمر در سفر	بختم ببارگاه شیشه فلک با
بر من روی بس اینهمه سختی که برده ام	شاه من طاعت خصمان رود امداد
سوی من ابر چشم عطا نگر می کنند	هم دوستان عیالم و هم دشمنان شنما
هر چند در اباشه سلطان مدح من	بی قیمت است و کاسه چون عود در قمار
لیکن وفای خود ملک در ازای من	شایان و در خواست چو باران کشت با
طبعم چو بحر و فکر صدف مدح شده کمر	دشمن بگاه بخشش نیان ژاله با
تا گوی راز لطمه چو کان رسد گرد	تا تیر را بجلت خاتم بود گذار
بادا سرحد و بچوگان شه چو گوی	چشم عدو چو حلقه به پیکان شیدا

لطفش بحکم داعی دولت و مدد دل

قمرش ز جان عادی ملکت کشد دلا

ای تر جان فکر من ایچانه نزار	رای تو روشن از من و روز من از تو تا
گوهر کنم نثارست و بر سر ز نیم سنگ	شکر نم بکاست و خطل دهمیم با
گنجت بجای ریزم و بر تن نسیم رنج	بر سر فدا منت مل و در دل خلیم خا

من چون بسج روح دهم هر دست بتن  
 من چون کلیم جان دهمت در بر خضم  
 من ریزمت چو خضر بکام آب زندگی  
 با آنکه بر نفس دهمت گنجی از ضمیر  
 من کبرمت چو سلک سراپای در گهر  
 من سیاحتی ز تو بخت بس کمر  
 دارم ترا عسکری و مرا خاری از تو بهر  
 تو تر زبان ز گفته من در میان جبع  
 تو خوشنواز فرمالات من چو چنگ  
 بینی ز من تو سودهی و ز تو من زیان  
 از من تو شاد کامی و من از تو تلخ کام  
 از تو مراست شکوه و از من ترا شکوه  
 شد در ره تو دیده امید من سفید  
 کردم بر از خویشنت محرم و امین  
 آنکه نه زین که در دهنمائی نه در دکان

تو چون یهود بهر من آماده کرده داد  
 با من کنی تو کینه فرعونی آشکار  
 پاداش آن دهی تو مرا زهر ناگوار  
 از بیم انتقام تو بر خود تنم چو ماه  
 داری مرا زرد تو چون رشته تن ترا  
 تو بجنایتی کنی از من چه ادا داد  
 داری مرا حقیر و ترا از من قهر داد  
 من خشک لب ز بحر عطای تو بر کن  
 من خورده گوشتال جفا از تو همچو تار  
 گیری ز من تو حرمی و ز تو من خوار  
 از من تو کامیابی و من از تو دلفکار  
 من ز آفت تو خوار و ترا از من فحشا  
 هرگز ندید غیر سیه کاری از تو کاه  
 خواندم بدر خویشنت یار و یلکاه  
 واقف نه زین که پرده در آئی نه پرده داد

آری چو ده دل و دوز بانی ازین نیک  
 با من هماره خیره و رخ سیده از پی  
 دریا ولی که منت دست جواد او  
 آن زروه جاده است که فرمانده قضا  
 و آن قبه قدر است که کوشنده قدر  
 و آن قدم صدر است که عفتای هم را  
 و آن کج طبع است که خواص لکر را  
 در رزم او چه زال چه دستان گیرد  
 هم جسته رسم زدوی از دست او خزان  
 پشت عدو چو تیغ وی از تیغ او بجم  
 هم عقل است عاقله دور آسمان  
 قدرش چنان رفیع که نه گنبد سپهر  
 صدرش چنان وسیع که در جنبشش  
 خورش چنان مسیع که چون لکر افکند  
 غرش چنان سریع که بادی بود سپهر

نبود بجز دور و کی و غمازیت شکار  
 چون روزگار دشمن دستور شهریار  
 دارد هماره گردون گردون بریر با  
 جز بر حقیض آن ند چرخ را مدد  
 جز در شیب آن نکشد مهر را مها  
 جز در فرد آن نبود سپکن قرا  
 جز بر کنار آن نبود معبر کذا  
 در بزم او چه بنده چه سلطان برونیا  
 هم کرده دام خست می از طبع او بها  
 جسمم چو گلک دی از گلک او ترا  
 هم عهد است واسطه عقد روزگار  
 پیش علو است چو ز پایه از هزار  
 آید بجای رسد کی قطره در مشا  
 نبود خیال را بروی ذره و قفا  
 اگر دی که در طهرین بجای ماند از سوا

در ناف دی نه ناله سنگین که عقده است  
 از خلق او شیمی و از خلد صد نسیم  
 لطفش لبر تار روان در تندر بود  
 از بزم اوست روضه رضوان یکی بخور  
 کستی چنین فتنه میداخت از رحم  
 بازی است همت تو که در صید ماه ملک  
 بنیاد نه سپهر زرامی رزین است  
 کمر است این شل که کجی خیزد از کجی  
 تا دست فتح پرچم رح تو شان زد  
 آید کند حادثه کوته ز کنگریش  
 روز غصه اگر شمه ابروی تیغ تو  
 با چشم درع عثوه مرگان ترکشت  
 زلف کندت ارشود آشفته رورزم  
 خم شد عطار داز پی تعظیم خامه است  
 بنود هلال کز بی طاعت کشیده چرخ

از رشک خلق او بدل آهوی تار  
 وز خشم او سمومی و از نار صد شرآ  
 قمرش بختیم بود بقا بکشد ز تار  
 وز خشم او دست خفیه نیران یکی نگاه  
 کردون چو طفل بخت تو پروردگار  
 دایم تهای دولت شان کند شکا  
 کز خرق و التیام مصونت دستوار  
 چون ملک راز تیغ کج تکت رستگار  
 شد تیره روی آینه کفر از عبا  
 پاس تو گر بگرد ممالک کد حصا  
 دل خون کند بسینه مردان کارزار  
 کاری کند که قطره خونین کند نثار  
 چهر مند بگردن گردان کین سپا  
 زانش شکل دال نگار در قم نگا  
 در گوش خود ز بغل سمند تو گوشتوار



بر هر زمین که جلوه محنت غایت	نسرین صیمران دند از خاک شوره زار
در هر هوا که خیمه ابر سیاست	تیر و سنان دند بدل خار در قفا
روزی که از زبان سنان لب جام	گرود بطعن و ضرب گران کوش مدکا
شخص بیان بوجه جوشن ز تاب مهر	جوشد چنانکه بر سر آتش زر عیا
جنبه درون بجز خون بجز علم	چون بچه خندین که جوید همی کنای
از آشیان ترکش گردان عقاب تیر	آینک صید گر کس گردون کند فیای
بس کاوش سنانک خیل از زمین زار	بر آسمان معرکه ابری شود عنبای
برتش سنان نیزه دند غریو کوس	بر جای ژال بار و پیکان آبدای
از هیبت تو پوشش ز سرانکت نفوذ	از صولت تو روح ز تنها کند فزای
قدرت ز باد حمد و جود محال آن	کیان کند بخاک در آن دشت گیر و دای
تا دهر اثبات و شب در دایا و ناک	تا چرخ را شتاب مد و معر را مدای

چرخ بطاعت اندر مهر و مست حکم

دهرت بخدایت اندر روز و شب و لکار

نوبهار ایدل اگر رفت خزان خوشتر	هم از آن سنج گمان زرد رزان خوشتر
بخنج آن جلوه که دارد خزان اند	باغ کن جلوه طاووس جهان خوشتر

خضر آن عله که پوشد بدی اندر بر  
 وه وه آن طیب عیرین که ز باغ آرد  
 و آن دم صبح و چم ترک صبوحی کش  
 چند گوی خنکاسندس فروردین  
 چند موی که خوشا سبزی سبزر  
 زعفران باسط وز نگار بود قایل  
 چند لالی که زهی نفسی سهرین بن  
 تا نمان مهر خوش است اختر تا بند  
 چون چنین گشت ایدون کوی چنین بهتر  
 نترن سود نکرد از دم اندوزی  
 یرقان غاست شمر را بدل خفتن  
 آن کشد زود و گر این دیر کشد زین در  
 بیل آن نقری بستان بهار اندر  
 کاست بستان به آنگ بستان کن  
 بنه آن سنبه زر بکسار اندر

راغ که حله خیرات حسان خوشتر  
 باد که ز خنک غنبر و بان خوشتر  
 که ز دم روح و چم سرد نوان خوشتر  
 هم از آن سندس زر بفت ابان خوشتر  
 زردی نو کس طیب و توان خوشتر  
 کس نگوید شادان دل پژمان خوشتر  
 کشتی سوسن آزاد چنان خوشتر  
 لیک خورشید جهان تاب عیان خوشتر  
 گر چه آذون که چنان بود چنان خوشتر  
 هم درم ریزی سهرین بخران خوشتر  
 تا نگوی خفتن از یرقان خوشتر  
 چون سبخی یرقان از خفتان خوشتر  
 که بستان بخران اندر از آن خوشتر  
 که بستان ایدون از بستان خوشتر  
 کان ز صد مجر د لالهستان خوشتر

بجز تافته پر عنبر سارا کن  
 ساقی ساده جوان خواه وز بن بر کن  
 می چون برگ شقیق النعمان در کش  
 غمزه ساقی اگر تیر ز نذیر دل  
 بلبل کاخ بخوان بلبل شاخ ارشد  
 گو بشادی شود اگر شد ز چمن قری  
 گو فرو بند چاکل دم افروزه  
 چکنی بستان پیرای کن فروت  
 شاخ اگر باطیه مل نهاد از کف  
 بر طبق آبی و سیب ارنود غم نه  
 چه غم ارنیت بستان اندر سبل  
 اگر سخن شد ز چمن گو بندامت شو  
 لب فرو بست اگر غنچه ز شکر خند  
 اگر بستان دم باد بینی خوش بود  
 آب گلزار نچو شید اگر از آبان

کز نیم خوشش رده رضوان شوتر  
 گلبن پیر که ساقی جوان شوتر  
 بلکه از برگ شقیق النعمان شوتر  
 هم از آن خجک خار این پیکان شوتر  
 مطرب ردوزن از مرثیه خوان شوتر  
 قول آن شاد و یک نغمه بیان شوتر  
 دم آن همه مک چرب زبان شوتر  
 کاخ پیرایران خورد و کلان شوتر  
 در کف آن جام چو با قوت روان شوتر  
 زنج از سیب و ز آبی بستان شوتر  
 سنبلیلی بوی بت بوی میان شوتر  
 ساعد و ساق بهشتی نعمان شوتر  
 شکرین خنده بت غنچه دامن شوتر  
 در بستان تلف آن برق یان شوتر  
 آب گلزار در آبان تابان شوتر

می طرب زاید گیتی کرب افزاید  
 همه حال خندان بر ز بهار آما  
 سته الدهر سنا الدین سنا السلطان  
 عضد الملک یه الفرة فخر العس  
 را دوستور مبین اعظم تا بک آن  
 کمر خدش از طوق جلال افزون  
 قبه خروش از گنبد گردون بر  
 در اثر عالم پنهان و هویدا را  
 چرخ را کفتم آسایش گیتی را  
 گفت با تابش ماهیچه دایاتش  
 چند کوئی بی جا و خط اندوزی  
 اگر دست دهد بندگی دی کن  
 دولت از کف نهند دامن واری  
 سرگران کردابر حاجب او گردون  
 کرد سرگردان از سیلی تا دیش

دور جام الحقی از دور زمان خوشتر  
 زین دو دوران خداوند جهان خوشتر  
 که کرم را کفش از کیه کان خوشتر  
 که سحر را دش از بحر عمان خوشتر  
 که بن ممدی از گوهر جان خوشتر  
 هیکل طاعتش از حرز امان خوشتر  
 بنده در کفش از قیصر و خان خوشتر  
 رایش از هر چه بودید او نهان خوشتر  
 در اسد مهر و م اندر سلطان خوشتر  
 به بعقر ب در و خور در میزان خوشتر  
 از در یوبه فستان یا بهمان خوشتر  
 کایت از خواجهی کون و مکان خوشتر  
 ناز پرور کو دک برد امان خوشتر  
 داشت پذیری خود را بلکان خوشتر  
 که نگو هیده ادب سرگردان خوشتر

هجج در ایش بچ مانند کنم گفتم  
 فتند و پاشش گفتم بچ نام گفتم  
 کبیتی و پاشش گفتم بچ نام گفتم  
 خامه اش را بلبب خواهی اگر خواند  
 شخص او را بلبب جوی اگر شوکت  
 بدحت او بلبب خواهی اگر سفتن  
 شد کفش ضامن از زاق زمیکائیل  
 کف او بر گنجه بار میخواندم  
 کلک را سلک بیانش ز جان بهتر  
 با چنین خواجه کرد نارسش هر خواجه  
 بندی گر همه بد است رمانی ذل  
 شوکت و شانش زهر شوکت شان برتر  
 بندی دور است از شوکت و شان لیکن  
 باستان نامه آداب همان بستر  
 روزگارش بدلا ویزی و فیروزی

آسمان گفت که هم تیره و کان خوشتر  
 گرت انصاف بگوی و چو کان خوشتر  
 گرنه از حق گذری جسم در وان خوشتر  
 مرغ شکر شکن شکفتان خوشتر  
 خواجه شاه و شش شاه شان خوشتر  
 داور ملک ده ملکستان خوشتر  
 بین بهل و امن مضمون که ضمان خوشتر  
 خامه بالید که آن را دبان خوشتر  
 ملک را کلک بیانش زسان خوشتر  
 بر چنین در که ز دار حیوان خوشتر  
 خواجه کی گر همه سود است زیان خوشتر  
 سیرت و شانش زهر سیرت و شان خوشتر  
 بندی درش از شوکت و شان خوشتر  
 که عیان از خبر آورد ز کان خوشتر  
 دمی از زندگی جا ویدان خوشتر

فستنه با عدلش بی نام و نشان خوشتر	فستنه با عدلش بی نام و نشان بسنی
تیغ نصرت را غرضش ز نشان خوشتر	مار فستنه را غرضش ز فنون بهتر
خردم گفت یمن السلطان خوشتر	لقب خواجه امین السلطان خواندم
راحت از محنت و غمت ز هوای خوشتر	تا سراسیمه بزرگان که گمبستی در

یارب این فخر بزرگان را از دو صد

بجهان اندر آن نجش که آن خوشتر

چون یم گهر آموں گهر آئین گهر آئین	شد دامن دشت از اثر ابر گهر ریز
هم صحن چمن شد ز صبا غالیه آئین	هم سطح دمن شد ز سمن غالیه اندو
بس شاخ بگلزار در از بونه درم ریز	بس ابر بکسار بر از حقه گهر بآ
شد ساحت بتان همه چون مجلس پرویز	شد عرصه با موم همه چون دامن فرویز
وز باد خزانش یرقان بود بایز	از باد بهاری خفتن خاست شمرا
خاک چمن از فیض صبا غالیه آئین	رگیت دمن از ابر سخالو خوشن
بکشا ده باغ اندر این ناله خر خیز	بگشته براغ اندر آن رشته لولو
تا بپیشینی بشکن شیشه پر سیز	ستورچه مانی بدین پرده ناموس
کاین هر دو زهم فرق کنی از ره تمیز	بر لاله و ز کس بگر در صف گلشن

آن با قبح استاده چو ساقی سبکد  
از برگ گل آویخته در دانه زلاله  
پیرامن گل رسته ز گل دسته نیل  
بر چشم و دل دشمن شه غنچه و سوسن  
آن شاه سخی طبع که پیش دل و دستش  
بر در که جاهش گیت مه حاجب در با  
ابریت در افشان چو کند جای بر انگ  
هر شام و سحر بر در خورشید ضمیرش  
ستر شد بر مش شب تیره چو گردون  
صد ملک بگیرد ز غد و از دم شمشیر  
گردون چو بر فتنه باله از ره تعظیم  
گور فتنه او بین و بدل چاک همی زن  
آن محطه که چون صور کند غرش کوشش  
از تن همه تن کوه شود تل معصنه  
تغش با جل گوید کامی داهیه شتاب

وین تن بعضا داده چو بیمار گران خبر  
آنگونه که از گوشش بان لولوی آویز  
چون چهر پر رویان در حجب دلاویز  
آن آب دبد پیکان وین دشمنه کند تیر  
کان کیسه زر باشد ویم رخنه کاریز  
در قصر جلالتش صیت خور خادم دلیر  
مهریت در خشان چو نهد پای شبید  
مهر از پی در یوزه نور آید و مه نیز  
بس گوهر رخشنده بره گم نکند ایز  
وانگه یکی دوست دهد از سر مهمینه  
گیتی چو بخت نازد از در تبریز  
کو حشمت او بین و بسر خاک همی نیز  
در دهر عیان واقعه شورش ستیز  
وز سر همه سر داشت شود عرصه چالیز  
نخش با جل گوید کامی داعیه بگریز

شکوه سندهم مرزبان ملک عجم  
 سپهر حشمت .... شه آفتاب ملوک  
 حواله بهم اوبرون ز عهده چرخ  
 بکلیل جودش امواج بهفت بحر سیر  
 نه همچو او بتوان گفت بهم نه توان کرد  
 بشیب لنگر کاخ جلال او زرسد  
 بریز قبه حنه گاه او بچند  
 لغاف ذبحم ز کلش بیک شکم زاید  
 بکار ملک ستمی که عزم او تازد  
 بسوی به از وی گیتی رهین رود و قبول  
 بکلف ز آتش قدرش زبانه است سنن  
 مهربان ز دست دولش بقدرم و گان  
 کند سپاهش بهرام چون مصاف دهد  
 چو او مصاف دهد از نبردشکر او  
 خرام رمحش در رزگه بدان ماند

جمال دین شه دشمن کداز دست نواز  
 که دست را دوی دکان حقیقت است چنان  
 نواز که کرم او فروز ز رثا عذر آزار  
 بذیل جاهش دیباج نه سپهر طراز  
 که کردش همه سحر است و گفتش عجاز  
 اگر حجره کند آسمان کند انداز  
 و اگر سپهر بود خیمه مهر خیمه فراز  
 چنانکه از لب او نیز وعده و انجاماز  
 بگرد آن ز سرخ خشک چرخ در ملک دناز  
 سوره از وی گردون رقیب منع و جواز  
 بروز کین که بود سحر سوز و کفر گداز  
 چو من و سلومی برخوان چه جای سپروز  
 دهد ایا غش ناپید چون کند بکناز  
 مبارزان جهان لقوه آورند و گراز  
 که روز بزم بکاخ اندرون بتی طناز



بستند نیاز آن کند کفش گدازه	که با جراحت گردد مگر زید خاک غراز
تلقی است ظفر را بر چم رخش	چنانکه خاطر محمود را بر لطف ایاز
کند بچشم یلان نش سنان نیزه خصم	همان شکوه که در چشم شیرینک گراز
سپهر گوهر تیغش ستاره خواند و روست	اگر نداند خر مهنه از گهر غراز
فون را ایش اگر بر تونز سر دود	بجای نان مه و مهنه آورد و بر خون خناز
چو او بر زم اگر چرخ ابر رزین طل	چو او بر زم اگر خصم بر آهن گراز
بشرم در شود از دست او بگاہ سخا	بچرم در شود از سهم او بگاہ براز
زعافیان کفش چرخ و کدیہ مکنت	ز بندگان درش دهر و یوبه اغراز
همی بگازون تاباغ بوته زدرگر	همی بسنجان تار اغ تخته بر از
شعاع اختر شه فتنه سوز و ملک افروز	سوار لشکر شه کینه توز و کشور تاز

کسی مذب برد از خسروان روم و فونک

کسی قدح سدا از لعبتان چین طراز

جهان زالی است و ستاننا زو حیرت زایی	که در خصم افکنی کیسان ناید زال و ستانش
شراب از زهره مردان کشد دوران دوارش	کباب از کرده گردان خورد گردون گردنش
بی چون کو و کان زه زدی بازی شیر مردان	بدین پیروزگون چو چکان ز زمین گوی خنانش

اگر چون گویدش خواهی گشت سرگردان  
 مدام اندرشش پنج خیال حیل اندیشی  
 تو در مردی نیازی تاب ناورش خان درش  
 اگر دعوت کند بر خوان گردونت مرد از ره  
 منه پارسا طش کین سیه دست سیه کاس  
 هنوز از زمان او نگشته لب با آنکه در گیتی  
 بظلمات اندرون پوید پس لب نشسته اند  
 ز جامش جرعه نوشید اگر خضر از سبزه جوی  
 سباش از گردوی امین که این اهرمین یمن  
 مگو فرخندگی زاید همی ناهید غر طبعش  
 همان خضی کند ناهید کاندز طبع بهر اش  
 نگردی آن دهان غافل ز روبر بازی تیرش  
 دو جانوسند روز و شب ز ناهمی و غازی  
 سبین آن کو هر آگین گنج کت بناید اندر ب  
 کش چون کودکان شیر از رگ پستان این

چرا چون کودکان بازی بهوس ناگویی چو گشت  
 بوده منظر دهنفت اختر و چار آتش جانش  
 بدگر بوالهوس طبعان گذار آهنگ میدانش  
 بحر ص خسته پروین مرقص مهر تابانش  
 نخر و جز بجزرت از سر خوان هیچ مهانش  
 کسی ننشسته افروز تر عیسی بر سنجانش  
 نداد آخر نشان از چشمه سار آب حیوانش  
 بین گاو داره سپید هنوز اندر سیاهانش  
 سری پر فتنه زاید هر سحرگاه از گریبانش  
 مگو فیروزی افزاید بسی بر جس کشانش  
 همان شومی کند بر جس کاندز خوی کوشانش  
 که آب از چشمه چشم هریان خورده پیکانش  
 نیا ساینده یک ساعت مه و هراین دور فانش  
 بین آن اردای خفته در کج شبستانش  
 که این عفریت ناز عابز هر اندود و پشانش

کفن چون مبلان با کلبان وی هوسبانی  
 بخون آلوده دلها با سنان آرد ز گل بیرونی  
 اگر این دعوی ترانا استوار آید یکایک را  
 ز چشم و روی ترکان ز گستان است گلزار  
 یکی با صد هوس زین گلستان گل چید و در  
 سراسر قطره اشک میتمان است مظلوم  
 کرت از کله گان زرد دهد در کفتم دیگر  
 ز گانش تا بری لعلی جلوه بایدت خورد  
 ز اشترگر به کردارش توان دانست نیغی  
 بنادانان دهد قری که آرد رشک دانی  
 بین آنرا که بسینی طبع حسان کرده تخمیش  
 بکام اندر رشک از ناگواری جرمه کش  
 بقید جامه در دام اگر فرهنک جانش  
 دو انباغند پذیری مگر بخت هوسر باجم  
 بدانش بخت نفوذ شد مگر این سفله باز گان

که کس جز خار نو میدی بچسبند از گلشن  
 تو پنداری عقیقین لاله میروید ز بستان  
 درون شکاف سبک در میان آندخ حرمان  
 ز زلف و خط خوبان سبستان است در حیا  
 چو دید از پارهای دل همی آگنده دامانش  
 هر آن در کاغذ آغوش صدف پرورده چمانش  
 سر دیرین غمیداران نگر چه سنگ سیزانش  
 نه دیدار بدخشان نه آن لعل بدخشان  
 که از اشتر ولی پیوسته پر کرده است انباش  
 بدانیان دهد عشی که دارد رنگ نادانش  
 بجوی آنرا که یابی نطق سبحان داده سبانش  
 بخلق اندر خندک از سوگواری لقمه نمانش  
 بدام لقمه در بند اگر تیر لعلش  
 که باین هر که آید پند چنان بکشد آتش  
 که آید جن نادانی گزین کالای دکانش

کمن دل را بچیزی خوشش که یابی زان تر نشین  
 چرا بر تن زنی زخمی که بجز آری ز بهوش  
 نتابد پیش و پس شمی که بباد است پیوندش  
 تو کوئی بود از ویرانی این بوم بوم آگه  
 تو معذوری که در حیت زبونی چار کارش  
 نه بر آرد تحکم را ند ابر اسیم بن آرز  
 نه بر باد صبا میرفت از ننگ سیامی  
 نه بر آب روان مریخ را فرمان روان بود  
 نه از فرمان موسی خاک او بارید تار و زار  
 بسرگر خود فغفورست باید مرج کردوش  
 نه آخر داستان خسروان بهستان خواندی  
 هم اکنون نام دارمی بخوان از نقش صندوقش  
 یکی فرخنده دیوان مه آبادان دیرین  
 شنیدی قصه جمشید و آن جام جهان بین  
 کجا شد حشمت نغان و آن کاخ سنماش

مده جان را بکاری خود که بینی زان سپیش  
 چرا در دل نمی دردی که زار آئی ز دردش  
 نباید بیش و کم خالی که بر آبت بسپیش  
 که نماند سکنی در وی گزین جز کج ویرانش  
 بجوی آمان که کردندی سخر چارار کاش  
 که خاکستر باد نیکبخت خاک از مغر نشینش  
 که بر باد فافرت آخر از ننگ و سپیش  
 که در آخر غبار نیکبخت باد از نوح و طوفانش  
 ز خاک اینک نشان سجوی از موسی عمرانش  
 بتن گردع داودت بسبند تیر کبانش  
 که دارا بود و آئیش که کسری بود و فرانش  
 هم آید و ن خاک کسری می بجوی از خشت پایش  
 نه آئین مه آبادی بماند آخر نه دیوانش  
 جبار باز پرس آخر چه آمد بر جهانانش  
 کجا شد شوکت بهرام و آن مشکوی نمایش

چه شد پرویز و آن لجن کفیا کی که در کرد  
 ترا این کلبه زندان است و نفس حیره زندان  
 همی چون یونس آمد دل ترا دین کلبه ای  
 مدام اندر سه تاریکی از و نخت و شہوت  
 طبعیت بر ترا چون تیره چاهی جان در آن  
 عزیزانگه شود در مصر معنی یوسف جانست  
 و خطوه میشوہ بود ز جان تا خط جانان  
 ترا جان محرم خلوت سرائی خاص قدس آمد  
 دل آمد پاسبان جان ز خواب غفلت برآمد  
 کش تن زیر بار شہوت نفس از سبکی بر  
 چو ممدی مر ترا مونس مدہ افوس و جان  
 بار ایش منہ دل زانکہ خواهی یافت رنجورش  
 فردزان گوهر دریای گوهر زامی قدس آمد  
 بدرج تن نهاد ایرد امانت گوهر نجات  
 چو از علوی جهان آدم درین سفلی جهان آمد

بر قص اندر شدی مایه رآهنگ امی نش  
 چه مانی چون گرفتار آن سیر بند و زندان نش  
 جهان آن بی سکون دریا که پیدایت پایش  
 بگرداند درین دریای پی نایاب حیران نش  
 فضای این جهان کنگان حواس خمسہ آوازش  
 که با جل و یا صنت بر کشی از چاه کنگاش  
 یکی بر روی جان نہ و آن در دروی جاناش  
 چرا دادی چو نامحرم مکان در کج انگاش  
 که امین نفوذ سلطان چو باشد خفته در نش  
 اگر در گیر و دار مرکب نپندی کرا نجاناش  
 چو آدم مر ترا همد مدم افون شیطانش  
 بار ایش مدہ تن زانکہ خواهی ماند عریاناش  
 درین خاکی صدف پنهان کہ نامی شخص انش  
 چو شکستی تو این گوهر چه خواهی داد تا و انش  
 چرا دادی بکار دانه کشتن داشت یزدانش

دین بر نیست یعنی آن کس آید خالکدن کن  
 بدل تخم عمل میگردانست سرسبزی آرد بر  
 چو اندی کبش بن در مغزار از یکجاست  
 دل از دمسازی کرد بیانیت سرگردان  
 هوس غاریست دانگیز و نار حرم اینم  
 هوا خالی که دورت ز اوزان مرآت دل تیر  
 ز نزل خوان غیبی با حضره هوش را در بر  
 چنان جان از قشر تن مجرد کن که در گردون  
 انگهبان حست داد یزدان از پی طاعت  
 زبان وادت که ذکر و شکر یزدان و دل بسیار  
 بصردادت که در مصنوع مینی عکس صانع را  
 صماخت داد کا بناری چو دج از کوهر آتش  
 شامت داد تا بادین چون در نسیم آید  
 ترا کی بوی رحمن بر شام آید که از غفلت  
 جبین وادت که آری سجده یزدان را پی طاعت

کشت در زنی باید پیشه همچون مرگ و دهقان  
 چو باری بر زمین دل ز آب دیده باران  
 ذبیح آسا بران زنی کومی عشق از بهر قربان  
 اگر در کام ریزی جرعه از جام حرفان  
 بسوزان غار دهنگیر و این شوزیرانش  
 نشاید جز در شیتبای طاعت هیچ سوختنش  
 چرا داری بذلت ذله خوار خوان یونانش  
 سیجا بجد تجرید خواند در دستانش  
 چه عذر آری گرت جوید که کردی صرف عیشانش  
 تو از ییدانشی کردی مبطل صرف بذیش  
 تو بر رخسار خوبان و دختی مسامرت گشتنش  
 تو کردی از طرب چون حلقه دف جفتنش  
 چو احمد عنبر آسمینی بمنغ از بوی رحمانش  
 ز بوی بول شیطان سرگردان داری کزانش  
 نفسانی بپوشش بر در دستور مسلطانش

عینت داد حق تا دست گیری زیر تنی  
 نه بر تابی بنیر و سنجب بیزد سکنی  
 یسارت داد تا گاه یسار آسودگی بخشی  
 نه برینما بال بسینوایان دستبرد آری  
 بست زینگونه آلا داد و صد زینگونه آلا  
 بنعمت در کند نفس تو تا فرمانی مغم  
 بخیره جاودانت جان هوا خواه و هوینما  
 بخواندی آیت لایه خلون انجته از قرآن  
 ز نو میدی مکن در کار کفران نفس را مین  
 جل در وزن سوزن ننگه هیچ تا کوئی  
 گر از تاویل نادانان معلق بر محال آمد  
 جل نفس است که حل امانت ناکزیر آمد  
 دل است آن ننگ روزن کشت لبسم بخدا  
 توانی اشتر نفس اندرین روزن کشیدم  
 ولی تا در چراگاه املش اندر چرا داری

که بینی استین گرفته دست ظلم و عدوانش  
 که در پای ترفع رفته یابی خار خدانش  
 یکی را که عسار آزرده دل بینی دژش  
 و که گیر دگست دامن گیری مرز خدانش  
 که از صد بل هزاران یک نکرده کی کجانش  
 نه بیم از کفر کفران و نه امید غفرانش  
 نه در مشوق تسلیش در دل ذوق قرانش  
 در آن آیت که حق در شان کافرست حرامش  
 که جاویدان در آتش می ماند جرم کفرانش  
 که کافر با تش دوزخ ببايد سوخت چندان  
 مشوراضی بدین تاویل و بشنو از سخندان  
 و که پذیر می از انا عصفنا جوی برانش  
 اگر چه عرش رحمان است و گنج افزون ز دوجانش  
 که از پیشانیاش زانو کنی در پشت کوبانش  
 نخواهی یافت آبشخور جز اندر قعر نیشانش

<p>اجل ناسته چنان با تو بهین بر بند پایش مناز اندر پی دزدی که سرگرم است گیرانش که نفس اندر چنان مدت تواند جبر نفیانش که از رخ طلب بینی ز طاعت ست کیش</p>	<p>اگر بستمه پیوند از تو مان بسل تو پیوندم بجو آزادی از دمی که جلاکت صیادش ترا افزون نیاید فرصت عمر از شب و روی شب اندر بهتر از اشکش تن بهر آسایش</p>
--	---

چو روزت صرف عصفیان گشت و نافرمانی نبردان  
همان بهتر که چون شب چهره اندانی بقطرانش

<p>چنین گفت ندیدم باب یار آتش بجای آب ندیدم بجو یار آتش در آب طرفه نماید بجبهه سار آتش ز سبزه آب و ز اطراف مرغزار آتش در آن خط آب و در آن چهر پرنگار آتش عجب که مور تو بگزیده آب و مار آتش بدیده آیم و اندر دل فکار آتش چنانکه درین چه آب و گنج غار آتش اگر در آب وطن نگاه در کن رآتش</p>	<p>ترا بجبهه و نهان آب و آشکار آتش بغیر آتش علت که برده آب عمیق فروغ آتش رویت در آب دیده من نماید آتش و آب از رخ و لب تو چنانکه فروغ آتش غمزد و برده آب خضر همی گریزد از آب مور و ز آتش ما میان آتش و آیم همی ز عشق رخت بدیده آب سر شکم بسینه آتش دل ز آب و آتش حشم و دلم چو نوح و فیل</p>
---	--



لگاست آتش عشق تو آب دیده من  
نماید از آتش دل آب چشم از آن بزم  
بر آرد آب ز آتش دمار و طرفه تر این  
ز آب آتش آه و سر شک من چو زبان  
مرا شد آتش دل در دو دیده آب چنان  
شوی که آتش و آب از سپاه او دو عقد  
ز آبگون مصمام و ز آتشین رمحش  
وجود آتش و آبش دهد همی و ز زند  
ز آب ز آتش تیغ سرشته زان در زرم  
بود شهاب خدایک شهاب آب آشبار  
نشان آتش فتنه ز آب تیغ و ز زند  
به نیک و بد همی از آب لطف و آتش قهر  
از آب که دارد نسبت تیغش آتش و آب  
نماید چشم کسی در جهان آتش و آب  
ز آب عدل بر آرد و دمار از آتش ظلم

بین باب جهان کشته ساز کار آتش  
بخای آب من از چشم انگبار آتش  
که هستم بر آرد و از آب من دمار آتش  
ترا که سر و قدر و بر آب و باد آتش  
که آب در درگ بد خواه شهر یار آتش  
از آن شد آب زره پوشنیزه و آتش  
چو آب موج زند خون کند شرار آتش  
بجلس آب و بمیدان کار زار آتش  
بارد از دم شمشیر آید از آتش  
در آب اگر شنیدی کند قرار آتش  
بجان آبی اعدای دیو سار آتش  
کند هر آنچه کند با مل آب و خار آتش  
هماره ناز کند آب و افتخار آتش  
چو شخص تو سنش آبی بر آن سوار آتش  
چنان که ز آب بر آرد همی بخار آتش

چو آب آتش قهرش کند در آب  
 و گر در آتش گیرد نسیم آب عطاش  
 خیال آتش تیغش ز آب چه خضم  
 ز آب بر بزمی انصاف او بر آتش کین  
 بود چو آتش و آبت شها سخا و سخط  
 اگر بر آتش و آبت بچشم عدل نگاه  
 هماره زاید ز آتش چو آب کوهر گم  
 در آب آتش خشم تو گرفت زاید  
 بجز در زید آب و در آتش  
 نهفته مرگ به تیغ چو آتش اندر آب  
 زنی بر آتش خشم آب عفو اگر نه زدی  
 چنان ز آتش تیغ تو آبدان شد ملک  
 گر آب عدل توئی آتش ستیزه چنان  
 بود بجنبه پر آب و جسم پر آتش  
 اگر حساب خورد ز آتشین حام تو آب

بجای آب همی زاید از بجار آتش  
 شود چو آب بگلزار در بهار آتش  
 دهد سر و غ بدنان کز آتش آتش  
 بآب باز بخوید مری نقار آتش  
 بخشد آب و نوزد باختیار آتش  
 بان آب شود نیز خاک آتش  
 بجای آب بیزم تو دوز بار آتش  
 ز آب یم بدل در شاهوار آتش  
 که کرد تیغ تو بی قیمت آب و خار آتش  
 در آب اگر چه بی نیت پایدار آتش  
 بآب و خاک مه و مهر و نور و مار آتش  
 که آب از و نتوان برد با هزار آتش  
 که آب در جگر اهل روزگار آتش  
 ز لطف و قهر تو دام آب و خار آتش  
 بجای آب بستان کند نثار آتش

هماره ناله فرود بود ز آتش آب	بگرد آب همی ناکند در آتش
نهال عمر تو سیراب و خشم آتش خو	گرفته ز آب تو چون خار که آتش

تن خود تو نالان میان آتش و آب

بدیده آتش و در جان مگو آتش

هرگان آمد با جیش سلخویش	بر که افراشته بین رایت منصورش
چیرگی پیشه گردان ترش ویش	خیرگی شیوه ترکان سلخویش
خار بن نیز کند بلیک و زویش	برفان کوه کشد ناچ و ساطویش
آبر این و ببر جوشن الماش	کوه را بین و مهر سفینه کافویش
پی نیروی سپه در و درم ریزد	کانه زرد دید و چندان کرد زورش
باد کبچو زرد و در هم موخویش	ابر غواص در گوهره خورش
باغ هر روز شود زرد چوبیاری	کز ریخ یرقان بینی رخویش
شاخ تن کا به بر روز چو رنجوری	که زب لرزه زبون بینی مستویش
دید ی آواسته چون خور گلستان را	اینک از طله سندس بنگر خورش
دید ی افراخته قد سه درخشان را	اینک از باد نجم بنگر و مگوش
اخران دید ی بر طارم نسین هم	ظلمت اندود نگر قبه پر نورش

شب دیجور اندر دیدی ز درش  
 دیدی آهوبره در دشت زمره ستم  
 گلستان دیدی و آن خطه آبادش  
 بگر آن خطه آباد که بر بادش  
 مهرگان از چمن آنگونه طراوت گشت  
 بچیدن نقد سنبل مغوشش  
 خار و خاشاک بجای گل و نسروش  
 نه بشیرین کاری غنچه شاد آتش  
 نه بسر سرکش را عجب سرافرازی  
 دی ز آزادی اگر دیدی مغروش  
 ایجب غنچه که بر بیت لب از ماتم  
 نترن بن کعب باد نهال افکن  
 سیمون شد چمن از برف چو محرومی  
 ابر کا فور دهد نامیه را شاید  
 نه چنان خاست عن نفس باقی را

هم برو ز اندر بگر شب دیجورش  
 بین شبیه هم بگر آهوبره و کورش  
 بوستان دیدی و آن ساحت مغوشش  
 بگر آن ساحت معمر که مغوشش  
 که نازد آبی در روضه مطورش  
 شوخ چشی ننگد ز گس مخورش  
 غول و غفریت بجای پری و حورش  
 نه بشور انگیزی بلبل پر شورش  
 که شد اندم که بخود بینی مغروشش  
 بگر امروز ز بیزادی مغروشش  
 که دهن باز بهم نادمی از سورش  
 عکبوتی است که در دشت بر دوشش  
 که بریم افتد ز حسم شده ناسورش  
 اگر از شغل نما داریم مغروشش  
 که توان کاست معجون سقمورشش

شد مگر ابر سه ایل که دم بستند  
 در چمن عرضه اسرار قیامت بین  
 اخترانش همه تاریک و پراکنده  
 بنگر از ابر دژم کوه کران گردان  
 خوی چکان بین و کفن پوشش هنالان را  
 همچو آن مرده که از خاک کدیزدن  
 گیمیاگر شد باغ از اثر کانون  
 مرد آن کز چمنش خار و خشک زنی  
 ابر آن کز سمنش پاس نظر کردی  
 بر سر آب شمر نفع شمع بدین  
 از پی دستخوش اندر پی هر لبی  
 بنگر آن باختری لعبت کش کردی  
 راست چون آتش سوزنده بجاکتر  
 باد آذر بچمن در و درم ریزد  
 دانش اندوزی کا نوار تجلی را

شاهان چمن از دمه صورش  
 هم بد آنسان که ستودایت سطورش  
 چهره اندوده بغیبت تابان هوش  
 وز غم ژاله سبزه یم سحوش  
 هر یک از بارگنه خم تن مقبوش  
 که دشتور پی عرضه مشورش  
 زان زرد سیم فراوان شد و مووش  
 بنگر آگنده زرد اسن مزدورش  
 سیم اندوده نگر منظر ناطورش  
 چیده بر صف زرقه بلورش  
 شاخ ایثار کند در هم مذخورش  
 هر سحر جلوه گراوردی و مسفورش  
 کرد در پرده سنجابی ستورش  
 باد آذر دم زد دست و دل دستورش  
 نخل سیناست دل رسیده بود طورش

سیم از سنگ و ز از کان و دراز دیا  
 سحر سوز آمد شخص وی گیتی را  
 کر بری نام بخوان موسی عمرانش  
 پاس دین را ز جان اهرمان راند  
 بر سر ملک پهریت تو پذاری  
 تو امان آید در ساحت روز و شب  
 خشم بر شیر فلک گیرد اگر سگبانش  
 کر چنین آرد آهنگ و لقبطنین  
 از پی صاع جو و آخر اسبانش  
 خنجر و کوپال از سنجر و چپاش  
 نه بدیوان قضا آنچه نه مقصودش  
 پی تکوین سوا لید بگیتی در  
 قدسیان معنی و انجم همه الفاش  
 نه جزاد حاکم و ارکان همه محکوش  
 دید شایسته خدایش بخداوندی

ندم هرگز بی خاتم کنجورش  
 از وی آن فخر که عمر از او پورش  
 اگر چه خستو نشود بلم با عورش  
 باد این سعی بر یزدان مشکورش  
 که بگردش نگر می عاجل و مضورش  
 شام بغداد و سحر گاه نشا پورش  
 در کش چون سگ نخبیر با جورش  
 هر غمیت سوی سنجار و بلا پورش  
 وز پی اسلحه عکر مضورش  
 قصر و مغز بهم از قیصر و فغورش  
 نه بطفرای قدر آنچه نه مقصودش  
 و هر را واد مثال از پی دپورش  
 مهر چون مهر و فلک صفحہ نشورش  
 نه جزاد آمر و انجم همه مأمورش  
 بسرا داد خدایند می جمورش

خوابگاهی است زمین عدش گانجا	پهلوی شیر بود بالش یعفورش
صید گاهی است هوای سخطش گانجا	سینه باز بود طعمه عصفورش
تا سرور است گیتی که و گاه انده	جاودان باد گیتی دل سرورش
زهره را که نه پی مجلس او دستار	چرخ بر سر کند کاسه طنبورش
باده را که نه پی ساغر او مستی	دهر بر سنگ زند نشینه انگورش

شمع را که نه پی محصل او پرتو  
انگبین زهر تند در تن زنبورش

زهی عارضت رشک ماه مقنع	فرو بسته زلفت بخورشید برق
دو چشم از دستان سحرتم دو جادو	دو ابرو ز دیوان جنت دو مصرع
رخت ماه و ما و ترا لاله عنبر کر	خط رشک و شک ترا لاله مصنع
ببال دل که سر گشته چون گوی داری	ز چوگان مرغوله جسد مفرع
رخت لاله بر سر و د سروت بیلا	خط لاله بر ماه و ماهیت بمقنع
نه خال آنکه بر نامه سحر نقطه	نه روی آن که بر چاه حسن مطلع
زلزل توستم چون ثوان ز صبا	بوصل تو عاشق چو عطشان مصنع
مرا چهره پر خون ز اشک مضرع	ترا طره مشحون بگل مصدع

مرا که سبزه باغ مرصع بر جان  
 ترا در باغ شراب مروق  
 ترا فارغ از من دلی شاد و خسته  
 ترا سبغ شد در لعل نوشین  
 ترا مجمع حسن روی نگارین  
 بمر تو دادم دل از دست و شاید  
 دهد خسته بر من فریبند و لعلت  
 با دیزه در چه حاجت که داری  
 جهاندار دارای دوران که تغیش  
 بقدر و بهمت ز چرخ است اعلی  
 همش صدر و الا همش قدر عالی  
 ز تغیش تن کینه تو زان بلرزه  
 ز اقطاع مرزش فلک خشک مرعی  
 حیاض معالیش سر سبز و حرم  
 نهنگ از نهیب دژم مار محش

ترا بجهان لب بگوهر مرصع  
 مراد دل ز تیار عشقت مروق  
 مراد غمت سر بحیب مرصع  
 مرادیده از انگشت حشرت چوبین  
 مراد دل ز آلام عشق تو مجسم  
 که پاکینه روی و خوشنوی مروق  
 بد انسان که بر تشنه رخسند و لعل  
 ز اشعار من مدح شد زیب مسجع  
 بود اختر فتح راسد مطلع  
 بجود و بفسکرت ز بحر است اوسع  
 همش سده اعلی همش رتبه ارفع  
 ز تیرش دل فتنه جویان مغزع  
 ز ارباع ملکش جهان تنگ مربع  
 ریاض ایادیش سرشار و مترع  
 باب اندرون سر بزد و چو ضفدع



بهر بر از هر اس تن او با تیش  
 نه یم را ز اعطاء او در بخزن  
 پرورده طفل طغنه را بدامن  
 گرم را کف او کی ثروت دریا  
 کند جنبش تیغ او با عدو آن  
 عدو بیند از گردش گرز ادا آن  
 سریش چو پایده چرخ معنی  
 قضا برهنه پیکر ریح او را  
 قدر گرسنه معده تیغ او را  
 ز نیروی گرزش سر خضم و مرقد  
 بتلیث و تربیع مهرش تجلیت  
 بلند آستانش چو طواست کاخا  
 تاورد او گر شود پور دستان  
 ز بس سجده کاورده بر آستانش  
 گزین شمه یار توئی آنکه داری

بغاب اندرون تن پوشد چو خوتع  
 نه کان را ز اسدا او زر بحدع  
 بلب در ز پیکانش بنهاده مرضع  
 امل را در او کی حصب رتق  
 که با عادیان جنبش ریح زرع  
 که از گردش آسپا گت خردع  
 ضمیرش چو تابنده مهر شمع  
 ز خون دل خضم دارد مقلع  
 ز مغز خضم دارد شمع  
 ز ناورد تیغش تن خضم و مصرع  
 ز نواج شلت ز تحنت مرتع  
 همی بشنوی بانگ نعلیک فاعل  
 ز ناورد او سه بخارد چو اقرع  
 از آن جبهه مهر گر دیده اصلع  
 کفی با عطا ختم دلی با سنا مع

برای تو در لفظ علم مرکوز	بذات تو در جوهر جود مودع
مخوان پور دستان کو پورا دسم	تو در رزم اشجع نو در زهد اورع
رفیع است کیوان و قدر تو اعلی	سریع است گردون و عزم تو اهرع
بلج تو اخس خردمند بالغ	بوصف تو الکن سخن سنج مصقع
کنند پر دلانرا خضرای تو مولم	کنند سائلانرا عطای تو مولع
بد اس مه نو ظلت تا به سر مه	همی بدرد و خوشتر زین کهنه فرع
همی باد در مزاج عمر اعدا	حسام تو چون داس و محبت یلقع
ز تکبیر فتح تو اشدر اسجد	بغفیم جاه تو احسار رکع

ا قانیم ایمان ز رأس تو حکم

ا قانیم حدوان ز سمع تو بلفع

پس که دور سپهرم ز دار ملک عراق	باحت طرستان کشید زنت ذوق
بهر غنم بار و زگار پیمان کرد	که بادلم نکند شق سیس عصای نقاد
بجنگ بر زد و امان سه گشتی و غناد	بسنگ بر زده پیمازد فدا و داف
بطرح خدمت نو گفته کرد رسم و فاد	بحکم کین کین تارده کرد عهد نقاد
چو کوشش حاج بر او ای ساربان حجاب	دو دیده من در راه کاروان عراق

<p>             که از دل من جاوید گسله سستاق              در آن گروه هم جانی ز شادمانی طاق              که طبع مردم شری ز مردم سستاق              مرا بر نه همین حول تکه و قفاق              ز بسکه تمنی از آن آبخور مرا بذاق              بکلام من همه چون زهر بود اگر تریاق              ز اضطراب همی ساق سودنی بر ساق              که من فدیۀ راند مرا ز شدۀ وثاق              ز بس تحمل اخطار و احتمال شاق              نفی ز سینه من هر چه شعله در آفاق              اگر ز طوب و در ساز این مقرن طاق              اگر ز خود و خشب سقف این بلند رواق              چنانکه مصر بحشم نمیرد اسحاق              تنی ز شوق عراقم بلاغی چو عراق              چو اخترم همه شب دیده می شست تیاق           </p>	<p>             کین من غم دل تازه کرد عهد کین              ده آن دیارم عیشی بنا گواری جنت              چنان نفور مراد دل ز خلق آن کشور              مرا بدل نه همین بیم کو کلاان و میوت              ز بسکه سختی از آن خاکه ان مرا بر جان              بجام من همه چون سنگ بود اگر چه جیا              چو محضر که بخود بر تند ز سختی نزع              کشید چرخ بلند اندرم ولی نه چنان              اگر بجای من البرز کوه فرسودی              نمی ز دیده من هر چه دجله در گیتی              ز موج ریخته اشکم بر بختی از بهم              ز قف تافته بهم بود خستی کیس              مرا بدیده فدا خای مرز آن کشور              دل ز بار فرا تم بختگی چو عیال              چو اخترم همه دم سینه می تابان آه           </p>
---	--

بن چو سندان در خود بستم کجایت  
 چو شرح آتش دل کردمی بنامه رقم  
 چو دیو بودیم از محرم دواج پری  
 بر تافته سودای مهر معشوقان  
 بس احتمال بایاد عشق بر دل بار  
 ز خود قیاس پس گرفتم حدیث عشق و شوق  
 خیال شوق دل من چو نیش در ستخوان  
 ز زانکین لبی در مذاق من شربت  
 ندیده خاتم علی دلم چو چشم نگین  
 هنوز ناشده آزاد دل ز بند غمی  
 ز تیرگی دل زارم چو مهر وقت کوف  
 ایشم دار در آن خطه ام طعام و شراب  
 دلم ز درد خروشان و ناله من دل  
 زیاده یار و دیارم بدل شراره شوق  
 چو احمد همه شب بر فراز چرخ میر

بدل چو زندان در زانکه قصر حور و نایق  
 زبان خامه نغمه زبانه در اوراق  
 دشن نمودیم از همدم و نایق و شاق  
 مرا بدل در اندوه و حسرت عشاق  
 بس از کلاب خطر بار شوق بر جان  
 که نکته سنج حقیقت سرودنی اغراق  
 هوای عشق و سر من چو آره بر سحاق  
 ز ز آفتاب رخ بر و نایق من اشراق  
 ندیده سوی میانی تم چو طوق نطق  
 غم و کرمش رسیدی چو درد در شراب  
 ز ضعف جسم زارم چو ماه گاه محاق  
 ز طلع دوه ز قوم و چشمه غنایق  
 تم ز آه فروزان و ناله من و اق  
 چنانکه سقط آتش بجزقه حراق  
 که ناله من جبریل بود و آه بر اق

ز موج اشک کنارم چو زنده رودی	اگر بنوک انامل ستردمی آماقی
مرا از آن چه که سینه دست باغ آن بیان	مرا از آن چه که میاست دشت آن اویان
بنگنای قفس مرغ رشته بر بار	چسود از آنکه فراخای باغ پر اوراق
کی بغزده گفت غمزد است سماج	جواب داد که سامع طول پشیمان
فضای شامه سطر کند شامه تنگ	ولی چه فایده مزکوم از هستنای
تفاوتی نکند جفت مرد عطش را	اگر عجزه شو با اگر جمیده طاق
اسیر راجه تفاوت برزیر بند گران	که غل سیمین بریال و بند زربراق
مرا خیال طرب ناگوار در دل تنگ	چنانکه طعمه در اسامی در دمنه مرغان
ز جوش گریه شکستی مرا بسینه فغان	چنانکه پای نفس در گلوز جوش فوق
فراخای جهان بردم چنان شد تنگ	که جان ز غم بلب آمد و قیل لی من راق
هماره سر بگریان و پای در دانا	چنان که صوفی سر جوش بوقت تنگ
طرب که دیری آسود در جباله من	که داشت از می دیرینه در قباله صدق
چو غربت آمد و فقر و فراق وقت	که محرمی بگرامی کشد پس از سه طلاق

ز بس ملال ز من سر یافت زاده طبع  
سینه ده پدر مهربان و کودک عاق

و یک ای یک نجسته قدم فرخ فال	که بخلق آمدی از نزد خدای متعال
طایر قدسی و گسترده بگردون شهر	شاهد غیبی و آراسته گیتی بجال
شاهد خلوت غیبی و تراخلد وطن	طایر روضه قدسی و تراسد نهال
حور عینی تو و ز ندیس پی جلوگری	بجهان کرده ز فردوس نزدل جلال
خوش خوش آراسته مشاطه تقدیر ترا	برخ مصحف زلف شب ابروی طلال
خوانده از روی تو خلق آیه رحمت شب و روز	مانده از زلف تو سایه دولت و مال
صفحه روی ترا روضه رضوان بطور	ظلمت زلف ترا چشمه حیوان بخلال
ظاهر از جلوه روی حسنت نورپردی	مضمرا ندرخم زلف ابرت ناف غزال
روزت از مهر فلک داده مکل فسر	شبت از کاکشان کرده مرصع خفال
از پی ایمنی عاصی و اکرام مطیع	تا بدل ره ندید کس ز قدم تو طلال
داده دادار ترا خاتم زینهار کلف	بسته فردوس ترا نامه اقبال
عشرت یکده را شد ز قدم تو رواج	زکرت و صومعه را خامش نیست قبال
شسته نیست هیچی از دفرقیس رقم	داده امرت بگرفاری ایس شال
نامه فحی و عنوان تو آیات قوج	یک جانانی و پیغام تو آیات وصال
حجت حق و باطل ز تو بگرفته قصور	آفت شرکی و ایمان ز تو پذیرفته کمال

خلقی از بام و درت گشته بحیرت نگران  
 داده شهبال پی عز امانت جبریل  
 موج بحر نعمت عائد درکت مراد  
 ناسطاعت بر فرمان تو بی قید سخن  
 بر شکم قفل ز منع تو که از خوردن بس  
 شخه دین حتی محتسب شرع رسول  
 خم و ساغر شکنی تا نچشاند ساقی  
 سبزه اندر کف ساقی نمی از روی جو  
 یعنی این از ره دین هست مباح آن گره  
 پی صلح آمده از در وادار بحسب خلق  
 ز آن بری آلت حرب از برگردان غایب  
 یکت اقبالی و آورده ز وادار جهان  
 داور دهر بستمه کز روی محفل  
 اختر از رای فروزنده او جید نور  
 چتر قباش افکند بگردون پر تو

تا غامی خم ابرو تو بصد غمخ و دلال  
 داده کمال پی رزق اناست یکال  
 نزل خوان کرمت مائده نیل منال  
 خلق زله خور احسان تو بی ذل سوآل  
 بر زبان مهر زنی تو که از گفتن لال  
 وز تو منوخ بیازار بدی صم لال  
 چنگ و بر بط شکنی تا نسراید قوال  
 مصحف اندر بر سطر نبی از راه بدل  
 یعنی آن از ره شرع است حرام غیث لال  
 تا بخویند نزاع و ننگ اند جلال  
 زان کنی جامه جنگ از تن مرد و قاتل  
 مرده فتح بشانسته فرخنده خضال  
 برتر از طارم گردون زده رایات جلال  
 دولت از طالع فرخنده او گیر دغال  
 شتخص اجلاش کسره بکیتی اذیال

سده بار که اوست که از فرط علو  
 ز ایران داد او داده بشارت بنعم  
 منفصل از کف او ابر بهنگام نثار  
 با صبر قش ملک ز آفات ایمن  
 دست او گاه عطا ز نشاید ز خوف  
 بر مد قصر جلال و حشمش دهر گدا  
 حلم او در بسط ز می انداخت رخت  
 در اندر بر سپیدان بگم معرکه دل  
 هر کجا آخرش از شرق نصر طالع  
 ای بجائی ز شرف کایزد و او داده  
 هم قضا داده ترا خانه نصرت بهمین  
 پرچم روح تو بر عارض دولت شد لعین  
 داده انعام تو سر مایهستی بعدم  
 پیش قصر تو چنین نوده بطاعت قیصر  
 جست خود شمعید برای تو شبه روز کجا

نه سطرلاب بود راه بادش نه خیال  
 سایه از کف او داده جواهر بکوال  
 شرمسار از دل او بجز با ننگام نوال  
 در پناه علمش دین ز غفل فارغ بال  
 طبع او گاه سخا مال نداند ز مال  
 بر سر خوان نوال و کرش خلق عیال  
 قدر او بر محیط فلک افراخته یال  
 کشد از پشت شهر بران بگم کینه دوال  
 خصم را اختراقبال در افتد بوال  
 همه آثار هنر ذات ترا غیر بحال  
 هم قدر کرده ترا خاتم ملکات بشال  
 نقطه ملک تو بر چهره کشور شده خال  
 بسته فرمان تو پیرایه اسکان بحال  
 پیش امر تو کمر بسته بخدمت چپال  
 آسان گفت که بی بر خطر خویش مبال



رای او این از آفات و ترافض کوف  
 سایه او برت ورنه کیت پهره سیر  
 پیش تیر قلمت تیر فلک چیت گان  
 موکب رزم ترا فتح گرازان در پیش  
 سطوت گوش فلک سفته بطاعت بنان  
 کر حکمت نهند اختر سرکش گردان  
 می بسند و سخت گردان کرد و نکند  
 رمزی از خشم تو و حلم تو و لطف تو  
 شعله قمر تو کر کار گر آید دریم  
 ورقه صاعقه خشم تو در دامن کوه  
 کر ز جود تو زنده دم بدمن ابر بهاء  
 غیرت نافه تا نثار شود خاک چمن  
 بهمت و حلم ترا چرخ و زمین خواند ملک  
 رفعت چرخ نه پیوده کسی با مقیاس  
 هر کجا بشنود انصاف تو فریاد اعل

رای او فایح از آسب ترا نکت و دل  
 رای او راه برت ورنه کیت چرخ مجل  
 پیش شیر عقلت شیر سما چیت شگال  
 کوکب خشم ترا خف روان در دنبال  
 همیت دست ستم بسته بگردن بجال  
 ورنه رای تو کشد سر فلک کیسه لکال  
 می بدوزد غضب دیده اختر بنال  
 آتش سرکش و خاک سلم و آب زلال  
 فلس چون داغ شود بر جبهه ماهی و دل  
 شعله روید بدل لاله زاندام جبال  
 ورنه خنق تو برد بوجمچن باد شمال  
 حریت لؤلؤ شهور شود در گیت قنار  
 آن نه از روی قیاس است و نه از راه شال  
 لنگر کوه سنجیده کسی با مشت ل  
 از لب جود تو لبیک برآرد که تعال

گر بر خرم تولد ز سکون کوه گران	در بر خرم تولد ز روش چرخ سرال
چرخا بکشد از بهیبت تیر تو کان	کوه را بکشد از صدمه گزرت بردیا
مهر چو د بکفت مطبخت کفلیز	چرخ چو د برده مجلسیانت غزال
بحر صادم گه سی کاه نبرد شیران	باغ پیکان زهری وقت مصاف ابطال
صدف گوهر تیغ تو یلان کرده رنر	پرده غنچه سیر تو دلیران ز طحال
گر کند خضم تو صد کر به در انبان بجل	هست با صولت نیردی تو چون بک بچال
فتح در جوهر تیغ تو چو در تیغ تو آب	ملک در سایه ملک تو چو در ملک تو نال
احساب تو پیاس از نگر دزی غلام	انصاف تو بجهت از نگر دزی آجال
گر گد در کام بدزد ز نهیبت دندان	شیر از پنجه بریزد زهر است چنگال
نعمت واسطه نفرت صبیان رضاع	خدمت رابطه الفت نوان بر جال
تا پی ضبط شب و روز و سال بود	قرص خورشید کوی صفح گردون گریال
تن خضمت چو کرمی غرقه در آب از گریه	همدم ناله دل خضم تو کرمیال مثال
انتر فتح تو افرخت بادا چو لطف	بهر تقطیم وی اعدای تراشت چو دال

سج بحر نعمت سیل حیاض سید  
 رشح ابر کرست غیث حیاض امال

بگف که فتم مصحف گشودم از پی فال  
 بوصف رایت منصور .... شاه  
 ز کف نهادم مصحف ز بهم گشادم نریج  
 ببال و حال چو پرداختم نظر دیدم  
 زمانه دور جوانی ز مهر گرفت کنون  
 رسید موکب .... از سفر یعنی  
 بخت شاه جوانخت تکیه زد یعنی  
 ز فرارایت اوراست شد بان لب  
 رسید اختر فرماندهی باوج شرف  
 شکوه ملک به بشی پس از نقصان  
 جمید ظفر ار پیر بود گشت جوان  
 پس خوردند حنایق ز عمر میوه کام  
 ز پر تو مه سبوق و مهر جیه ز دود  
 باب تیغ و بنوک سنان ستر و پر بود  
 چنان ضامن امان شد زمان او که انام

چو خواندم آیت فرخندگی ز دفتر حال  
 ز مصحف آیت نصر من الله آمد فال  
 پس بر ایچه پرداختم حکم سوال  
 دلیل فرخی حال در سفری سال  
 که گیتی از رخ شاه جوان گرفت حال  
 و مبد کوکب نصرت ز آسمان جلال  
 بتافت نیر دولت ز مشرق قبال  
 لوای فخر که عمری حمیده بود چو دل  
 پس که دیری فرسود در حسیض و بال  
 بفر طاعت ... بشی فرو د کمال  
 ستاره ستم ار بدر بود گشت هلال  
 که دود کرم ملک یافت فرهنال  
 ز دفتر شب و روز آیت ظلام ظلال  
 ز چهر دولت و دین خط ظلم و خال ضلال  
 خیال فتنه نه بیند جز خواب و خیال

خیال تیر می تیغش چو بگذر شکفت  
 جهان ازین پیش آشفته حال بود که داشت  
 بیک کرشمه که آوردش اقبال  
 خجسته بخت جهانان شما توئی که جهان  
 برآمد اختر جا بهت بچرخ ملک و چو دید  
 بیانک کوس تو دارد سپهر کوش نوید  
 که تا دهد ز فوحت بشارت آن بجهان  
 بدرگمت دو بریدند گاورند و برند  
 مکرده تیغ تو در رزم فرق سر سپر  
 بتیر دال پر آرمی چو دال پشت یلان  
 کشد برو ز جدال مجاهدان نبرد  
 مهابت تو مهرا مهرا در سینی  
 رود سپاه ترا فتح چون طلایه پیش  
 شرارتیغ تو بر سپهر خود سترک  
 کی چو برق فروزان درون خیره سحاب

که بستر دزدل اندیشه نفاق و جدال  
 بدل زگر و شش گردون هزار رخ و طال  
 ز دو و پنج و ملاش ز دل بنبج و دلال  
 بروز کار تو نماز دهمی ز حسن مال  
 فروشد اختر جا به عدد و بجاه زوال  
 زابر دست تو دارد زمانه چشم نوال  
 که تا بروز نوال جواهر این بچوال  
 نوید فتح و پیام ظفر صبا و شمال  
 چنانکه دست تو در بزم فرق مال و مال  
 کشی ز پشت و لیران دال پشت دوال  
 زند بگاه نبرد مهاب رزان قتال  
 شهابت تو شهاب از اشباب در طال  
 ظفر لوامی ترا هیچ سبایه از دنبال  
 سنان رنج تو در چشم خشم کینه سگال  
 کی چو آتش سوزان درون تیره زکال

خیال پیکر تیغ تو خضم را بمشال	در آنجمنه تیغ تو عکس دیده خضم
کمی چو ز ورق سیمین فراز بجز زلال	کمی چو چشمه روشن بنفشه در ظلمات
ز کف ز سیم نصالت همی بگاہ نصال	ز سر ز بیم جدالت همی بروز نبرد
هناده سخر و چیسال خنجر و کویال	نقنده قیصر و فغفور افسر و مغفور
که این هند بستان نقطه و انکشت شکل	حسام و ریح تو در کف دو کاتب ظفرند
که آن همی بنگار و خط این گذارد خال	و گر خود این نه دو شاط اند نصرت را
مبارزان تو در زم راه سیات جبال	عمدات تو در عزم ثاقبات نجوم
که للجال نسا و للمحروب جبال	چو حبش خضم و سپاه تو دید گفت قصا
هیون سلوت را بر باز سطوت تو عقل	حرون دولت را بر سرز دولت تو لکا
عقاب تیر ترا قبض روح در چنگال	غراب ملک ترا بط رزق در منقار
حمام عدل ترا عفو و عافیت در بال	همای چتر ترا امن و مین در سایه
کف کریم تو از راق خلق را کیمیا	ز بی بنان تو ابواب فتح را مفتاح
شود ز تربیتش کان زرد پشیره دال	گر آفتاب گفت بریم افکند پر تو
پی نثار درم با نکت در دبد که تعال	پی نوا چو کشت مبینوا لوا کرمت
بدار ملک تو جولان فتنه را چه مجال	بدور عدل تو دوران ظلم را چه محل

<p>فروغ اخترزایت کله ربای نمان هماره از ره تبدیل تاباحت دهر شود جوان بتصاریف پرو و سیر چون</p>	<p>بیان پنجه قدرت کرده گشتی محال همیشه از ره تفسیر تابا بچرخ سمرال شود هلال بتدریج بدر و بدر هلال</p>
<p>هلال جاه تو چون بدر و بدر عسر عد زر شک جاه تو همچون هلال جفت نزل</p>	
<p>دوش دیدم یعنی در خواب پرغنج و دل صورتی فیروز منظره طلقی میمون طلوع پیکری چون بلبل شاهد باز شوخ و دلخیز منظری چون بنگام نظر کز بس لطیف طره چون طوق کبوتر چهره چون بال تذر در شتاب از گردره پرچین نهادی سخن چون غزال دشت در رم گریه بند غزل گاه پیچچو انسان گاه پنهان چون پری لکنت آصف در امل خاتم جم در بنان تاج کی بر سر کسب کنج افروید و منشت</p>	<p>و انچنان لعبت کس اندر خواب بیند یا نیال شاهدی فرخ شام آیتی فرخنده فال شاهدی چون فکر د انشمنه بکر و میثال در وی انسان دیده عکس مردک دیدی کمال غمزه چون چنگال شاهین شزه چون مستار در سیل از جوش خوی پر دین گیتی بر هلال چون منال تازه در چرم گر حل پوشد منال گاه پیران چون در شسته گاه پویان چون غزال بر یمن تیغ سکندر جام جم زب شمال مژده فحش لب تقوید اقبالش ببال</p>

گفتش یا بخت ستر می از کجا این است  
 گفت از باغ جهان گفتم نژادت گفت چه  
 گفتم آن کاخ کرم کو گفت فی باغ ارم  
 خرقه جشید خادم قصر قصر پاسبان  
 گفتم افوسم مده افون دم هین را کو  
 گفتش نامت چه پیام از که مقصود کدام  
 گفت نام عید پیغام زر رضوان بهشت  
 گفتم آن ملک از که داری گفت از تیر  
 گفتش زانیک چه حاصل گفت فتح لم بر  
 گفتم آن تیغ از که داری گفت از بهرام  
 گفتم آن از دم چه باره گفت ز قومی شر  
 گفتم اوصاف اتابک از تو پرسم ده جواب  
 گفتم از ملکش چه ریزه گفت در نامی هنر  
 گفتم اندر پیش رایش گفت پیدامرینا  
 در سخا گفتم بنانش گفت مفتاح فتوح

گفتش لا خبت سعی تا کجا این الماک  
 گفت تا کاخ کرم گفتم مرادت گفت مال  
 گفتم آن باغ ارم کو گفت فی قصر جلال  
 در که به سدام در بان کاخ کیوان کوتوال  
 گفت در گاه اتابک گفتش نعم الحیل  
 مقصدت باری چو روشن گشت بر کو حیل  
 گفتم آن پیام چه گفتا مبارک باد  
 گفتم آن خاتم ز که گفت که از چرخ برآید  
 گفتش زاین یک چه بهره گفت ملک الملک  
 گفتم آنجام از که داری گفت از امید زار  
 گفتم این در بن چه دارد گفت سینی زلزال  
 گفت اخلاقش لیکان با تو کویم کن نوال  
 گفتم از دستش چه خیزد گفت دریای نوال  
 گفتم اندر پیش فلرش گفت فلن بر حیل  
 در سخن گفتم بیانش گفت معیار کمال

کفتم از خلش چه آید گفت از فحاشی شک  
 کفتم از فرقه بولش گفت از دولت قوت  
 کفتم از عهدش چه چید مملکت گفت انتظام  
 در وفاتش حیت کفتم گفت در جنت نعیم  
 کفتم از خشمش چه زاید گفت از آتش شر  
 کفتم از عزمش چه حاصل گفت از عمل حسیط  
 در نسب کفتم سپاهش گفت ابنا المحروب  
 اسیر کفتم بکشتش گفت حرفت حجاب  
 جز رضا کفتم چه آید چون نمد عرش اسار  
 جز قضا کفتم از که کفتم از ملک گفت استقام  
 کفتم اندر کف نوالش گفت بختکال  
 اختران کفتم ز جایش گفت در دی از جری  
 کفتم از تدبیر او آید خطائی گفت لا  
 بیچاره او را بر درش کفتم که رهبر گفت من  
 کفتم اندر کف ندارم خدمتش را بدیتی

کفتم از طبعش چه زاید گفت از عیان لال  
 کفتم از خدایان ردش گفت از کتب بال  
 کفتم از عهدش چه باید معدلت گفت عدل  
 در وفاتش حیت کفتم گفت در دوزخ نکال  
 کفتم از خشمش چه آید گفت از آتش زکال  
 کفتم از خلش چه ظاهر گفت از کوه احتمال  
 در لقب اعدای جایش گفت ربان کجبال  
 فتنه را کفتم ز پاسش گفت ملت اقمال  
 جز رضا کفتم چه آید چون دهلش مثال  
 جز قدر گفت از که کفتم از ملک گفت قبال  
 کفتم اندر دیده مالش گفت بختکال  
 آسمان کفتم ز عرشش گفت گردی از شمال  
 کفتم از تقریر او زاید گزافی گفت لال  
 کفتم از من بسینوا ترک گفت حق گفتی قبال  
 گفت را د از کس نخواهد دید بس کن قبال



نامه میسر باد خوان یا خود سیر ناف کیر	چامه ژاژ انکار میسر یا همه سحر حلال
آن چو افزون بوی اندر سر بر انگیزد صد	این چو افزون گوئی اندر دل فرا زار طلال
تا شعبه کسب زین مهره باز در نهد	تا مهره دهر سیم دهره یازد و در حال

مهره مهر تابک هرز دولخواه ملک  
دهره قهر تابک طوق خشم کین سگال

رفته داد و دین ز غین در ابسال استیل <sup>۱۳۶۶</sup>	کردم از رمی سوی دار المهر را بهنگ حیل
همره از ترسانان لبستی عیسی نفس	مرکب از تازی نژادان باره دلدل صیل
مرکبی گردون نورد و برق بخوان چون برق	همری فرخ رخ و فرخنده پی چون جبریل
با چنان مرکب نه انتم همی نامون ز تل	با چنان همره همی شناسم فرخ ز میل
کی شناسد تل ز نامون هر که امرکب بقی	کی شناسد فرخ ز میل آنکه جبریلش ز میل
هم مرا بردل جیش بول قطاع الطریق	هم مرا در جان بلعش حرص ابناء تسلیل
مرد معنی گر سفر خواند سفر او دینیت	لیک از آفریندیشد که همره خلیل
ساحت آفرز پیودم سپهر سر میل	مردم آن بوم سجیدم یکایک حیل
سنگان در نماز دیدم بینوایان در سپاس	مرغزاران سچو جنت جو بیاران سبیل
ملکت آباد و امن از حرم میری بهال	مردمان هلاک و خوش از عدل شاه سبیل

هر کجا کوهی سبزه پرچو کوهان شتر  
 از فرازش مرغ پر بکندی ارگردنش بال  
 مرغزار از برینان سبزه در برده حریر  
 هر کجا این را ز بسینو بر کران کاخ نزول  
 دشت تا آهو چریدی لاله دیدی بر بخود  
 کلب آجا بر ساط زعفران کردی چرا  
 باز بر دامون ساط سبزه چون دست کریم  
 بر فراز کوه آن کف در حصار اندر حصار  
 بس طرب جز غنچه آجا کس ندیدی تنگدل  
 شاخه در حله دیبا و بُرد عجبتری  
 دو حکا را از زبرد ساق و از پولاد اصل  
 آگون از ابر سین زاله در گرد قال  
 عکس آب و جله نمودی ز طرف مرغزار  
 بر فراز و جله کشتیهای گردون بادبان  
 با چو گریان دیده عشاق اشک حسرت <sup>نظ</sup> بیان

بر فرازش آشنای رازی چون خرطوم پیل  
 و ز شیش و هم پی کم کردی از خشرش دِل  
 کوهسار از سایبان دوده در ظل فطیل  
 هر قدم آنرا از آهو بر بخوان نزل نزل  
 کوه تا آهو چریدی دوده دیدی در خیل  
 آهو آجا بر ساط پریشان کردی مقیل  
 تنگ ز انبوه درختان راه چون چشم نخیل  
 بر سبط دشت آن دادی قیل اندر قیل  
 بس سلامت جز نسیم آجا ندیدی کس علیل  
 چشمها بر طبع کافور و مزاج زنجبیل  
 چنما افروخته از فرع بر اصل اصل  
 آگیر از عکس رنگین لاله در برود قیل  
 راست چون بلوچ میا جدول زنگار نیل  
 چون گرفتاران بندی پایی تا سر درنگیل  
 مانده از هجر و بال آگیر در زجر و بیل

که هم پیوسته چون بر گنبد گردون برود  
 داده از ترکان دیلم یاد هر یک پیکری  
 کشتی از دود درون و آتش دل در فیر  
 که بر آتش دود ذاب و ارگسوی رسا  
 چون بسیط خاک پیو دم بستم باری  
 باز کون جنبش ز حیوان کردم آنکجا  
 طایری بی بال و پر پوینده بیدستی  
 و در بسم اتد مجربها و مرصعها بلبک  
 عکس ماه و تجو در هم در هم و درج و حدید  
 بر شتابان باندی از میلی میسرش اثر  
 ناخدا مزدور خیل از خدا دور اندران  
 فوجی از صقلابان در دجله چون بکلیان  
 منطری مشوم و رونی رشت یابی چوبی  
 هر چه خیز پای در آن زورق گمان بردی  
 بر دلم بی رویشان و صخره صافینف

که ز بزم بستمه چون در راحت نامون نیل  
 کشتی از سوی رسیل و دجله از خداسیل  
 دجله از طوفان موج و باد صرصر و جیل  
 که در آتش دود زنبک دارد بنای طویل  
 بهر سچ آب کردم چون خیل آنکس نیل  
 باری مانندم گزیدم باره چوبین بریل  
 مرکبی رام و ذلول و راکی خوار و تسلیل  
 بر زبان آتد خیر حافظا نعم الکیل  
 شکل حوت و دجله با هم جوهر سویت صقیل  
 بر فراز دجله چون بر حسته خرافتیل  
 کر برد بوزینه و خنزر و خوانشان صیل  
 جمل را چون لیک دندان جمل را ناچونیل  
 خلقی مکروه و خوبی ناخوش و خلقی رذیل  
 جو پلیدی هر چه زان دوان طلب دی طیل  
 در سرم با خویشان و ز شاه صبا نقیل

بود کز ده تر ز تیر معدشان بوی دمان  
 نه مرا ز انبوهشان در دهنه بار دخول  
 در سه تار یکی چو ذواتون تاسحر تسبیح کوی  
 یکطرف سودای جوغم کرده توش از تن  
 گفتی آتش با سراسر کحل بیداری بود  
 هم ز سبیتابی مرا بر جسم گفتی موی ما  
 از نهیب باد دریا در تلاطم موج وار  
 زان تلاطم خانه صبر مرا دارون اس  
 بام کردم قبر گون شامی از آن شمرستطیر  
 شامی از رفار گردون نامم از کردار خویش  
 که در آن تنگی مرا بخت خود چون چرا  
 جان بختی خسته بودم گز نه اقبال بلند  
 زان تعب در تن هنوزم جانی از جنین کسل  
 که چه زان غم جان بر آید شکر گز روی کرم  
 اینست وصل بستان آن پنج را گنجی گران

بود چو کین تر ز ششم خانه شان موسی سبیل  
 نه مرا ز اندوهشان بر دودل یاری دخیل  
 دفع هم جانگزار اروی همت بمنزل  
 یکطرف شوق بجوغم کرده هوش از سر کسل  
 دیده من تاسحر زان کحل بیداری کجیل  
 هم ز بخیابی مرا در چشم گفتی تره میل  
 در هجوم موج گشتی در زلزل چون زبیل  
 زان تر زلزل باره هوش مرا ویران یل  
 بر سر آوردم شبی چون روز محشر مستطیل  
 وز زامت در دل تابا دم یاقیل  
 گاه از آن سختی مرا با چرخ کردون قال قبل  
 رخت راحت بسته بودم گز نه یزدان کفیل  
 زان خطر در سر هنوزم چندی از بنیش کفیل  
 داد جانی دیگرم جان بخش یزدان حیل  
 اینست جمع درستان آن خبر را جری چیل

دوشم ز در آمدستان نگار و خرم  
 از می فکده جرعش در جام باده افون  
 خشن ز شک او فر بر گل نهاده پرچین  
 در لب نهفته نقش چون در عقیق گوهر  
 از قد و لعل خندان طوبی و جوی کوثر  
 از لعل نکته سنجش صد شور و فتنه پیدا  
 از حسن روی رنگین آسب چین و چین  
 ز کس ز باده موژان سنبل ز باد پرنان  
 گاهی چو زاله افان گاهی چو لاله خیران  
 که چون نبشته در پیش افکده سرستی  
 چون خواستی ساد و سستی بخشش با  
 یک نظر ز جرعش صد جاشتی از پا  
 جسم ز جا چو اسپند تا بومش و مرجان  
 گفتم که خداید دست احضار یک آینه  
 ای درد عاشقانرا وصل تو کرده دران

لب از شراب کیو چشم از خار بر بزم  
 وز خوی فاشده رویش بر برگ لاله ششم  
 زلفش ز غبر ز بر سر و بسته پرچم  
 بر رخ قاده زلفش چون بر سمن سر غم  
 وز چهره و ز نخدان بطحا و چاه زمزم  
 در زلف پر شکجش صد مکر و حید مدغم  
 وز جعد زلف پرچین آشوب ترک و دلم  
 سر و از طرب خرامان لعل از شالافرم  
 گاهی چو نار و نراست گاهی چو پسترن خم  
 بر مرگ کشته خویش گفتمی گرفته ماتم  
 چون خواستی سر و دست سستی بخشش دم  
 عقد سخن ز لعلش صد جا گستی از بزم  
 وز ذوق بوسه او خوششیده در دوان غم  
 گفتم که بخت بخت ای شوخ الغمت خیر مقدم  
 وی زخم خستگانرا وصل تو داده مرهم

در جان مباد در دست کم در بردی از جان  
 پادشاهش آن که کردی شهر منده قدم  
 بکشو دلب بپایخ با صد عتاب و تندی  
 کای خیره سر چه مانی در کج سو گواری  
 چندت ز سکت دل با آه و ناله سنان  
 پاسخ چنین سرودم کایمائی سرورم  
 از من ادب بگیر و دهر دنی مصدق  
 آمودم از جوهر حیب جهان جانی  
 آن گردنم بکفران در حیب برد چون کوه  
 بار در که گرامی من بخشم و گفتا  
 از چرخ و روزگار تگر کام بر نیاید  
 رد سوی درگی کن گانجا ز سجده سینی  
 چون خادمان با پیش دهر و فلک میآید  
 فتح سپهر و الافرخنده دهر فرزند  
 آن یک بر آستانش ماند حلقه بر در

بر دل مباد کردت کم دل ماندی از غم  
 افتد اگر قبولت جان در زیرت بستم  
 و اندر سخن فرو ریخت از لعل چشمن کرسم  
 که جفت جبهه زانو که یار گوش مصمم  
 چندت ز منطی جان بار و دغصه تو ام  
 هم راز من تو دانی کم جز تو نیست محرم  
 از من هنر ندارد در کردن و دین سلم  
 آگندم از لالی دامن چرخ اعظم  
 دین دامنم بکفر پر آب کرد چون یم  
 کای در جواب بلبی وی در خطاب ملهم  
 بر کیر کام و پانه برفق چرخ و عالم  
 روی زمین مجد رشت فلک مندم  
 چون مجرمان لطوفش جن و ملک مصمم  
 بسگر که بینی آنجا هر یک زدگیری کم  
 در دست پاسانش این چون نیکین بخاتم

<p>             فاش چو کبیران بگذار کور و دم              در وی فروغ یزدان شایسته معظم              از حکم او قلاوه چون سگ معلم              بنشکیل امرش در پای شام ادهم              و ز تکیه صدر جاهش باله بستم              و ز کف کافی او کان نکته است بهم              دارد بدامن اندر آماده در و دم              از بهر دفع دشمن آرد سنان و پرچم              دی در شرف یعنی بر خردان مقدم              سامت به پیش مصم چون پیش بستم              کرد دست تو غنچه دزد بر کان رستم              بر شکل رایت نت نصرت اگر محتم              بادانش تو پیوست زان شد خردم              چون روبرو زار نیایش شیر فلک کندم              در نوک خانه نت لعل سیح مریم           </p>	<p>             لبش چو آجیوان بستر حدیث ظلمت              صحنش چو طور سینا آموزه تجلی              شاهی که شیر گردون دارد بگردان              داغ نفاذ کفش بر ران صبح اشوب              از رتبه خاک راهش نازد بر افسر کی              از طبع صافی او بحر آیت محمل              گردون ز ماه و اختر شایبم اورا              چرخ از شهاب پروین ترکیب روح اورا              ای در زمان بصورت از خردان بخور              گوشت به پیش بهمت چون پیش کوه ستم              کی ابر در گلستان پیکان زاله بارد              در زی طاعت نت دولت اگر مصور              بردامن تو ز دست زان شد سپردا              از باد حمله گیرد چون شیر ایت جان              در حیب فکر نت دست کلیم عمر           </p>
--	--

<p>             بر نقطه‌های گلگت شد فتنه ملک چنان              گوش سپرد شد از لغت فنی تخت              از جو دو داد و دانش ذات شتر چنان              ای از اسب غنمت ارکان ملک قائم              باد که رفعت هرگز فلک نه اعلی              از داد و بخشش تو سر بایه دام گرد              عفو قدرت در و بزم می نیاید              نود شرف بپسند در جبهه تو اکه              تا وزن این چکامه باشد ز روی تقطیع              مفعول فاعلان مفعول فاعلان           </p>	<p>             کاندز هوای دانه شد فتنه جان آدم              افغان خشم چون زیر آواز کوس چون بم              کایات پاک صحف از حرفهای معجم              وی از بنای خرمت بنیاد عدل محکم              با فکر سرعت هرگز خرد نه علم              زان نام در شدند ی نوشیروان جانم              آری بسف گردون نتوان شدن بسلم              داند سخن غما از مدحت تو ابکم              بی اعتبار اعراب از فح کسر از ضم              مزجت فی بویکم دمع الماک بالدم           </p>
---	---

عزم تو با قضا جنت حکم تو با مضایار

طبع تو با سخا مع دست تو با عطا ضم

<p>             شد آراش که سلطان انجم              بکیتی در سخن پیچیده مردم              که زین مهره داد از نیش کزدم           </p>	<p>             چو شکوی سپهسالار بجم              ای گویند خیزد مهره از مار              بر اوج مشبه حیرت افزود           </p>
---	--



زین کان ز بر جہ بود دینا	کنون شد معدن کا فوز و کر کم
گر خودسیم دارد دشت حبیب	مگر الماس دارد کوه در کم
که شد بگت دری الماس منقار	که شد آهوی دشتی سیگون سم
بتن پوشید بستان رتہ زر	بر سحید که دستار قائم
در اقصاع بخار از بس قصاد	در اجزای سحاب از بس تراکم
چنان چون در سیاهی آب حیوان	شایدون قرص خورشید از نظر کم
ز ابروی زمین چون خلک خسرو	مرصع پوشش شد از گوشش تادم
شهنشاه مظفر نصرۃ الدین	که شای راست ز وزیر تخم
... شد که طفل بخت اود را	بمداذر ظفر پرورده چون ام
نه چنان حکم اود در دهر محکم	که اندیشد قضا بروی تکلم
نه چندان عزم اود در پویہ سریع	که جوید آسمان بروی تقدم
کفش را ابر خواندم آسمان گنت	لقد اخطأت فيما قلت فاندم
بارد قطره آن رخ پر تعبیر	بجشد بدرہ این لب پر تبسم
ز دشمن ملک گیر و بی تکلف	بایل مال بجشد بی تکلم
توئی شاه که دامان جلالت	مگر دست فرسود تو عزم

کشتن مبارزه چاه تو کردن  
 فلک گردوزین چون گویش قف  
 ز موجش پرگر گرد و خشم چرخ  
 نقالی اندر چه جود است اینک دریا  
 کمر زید ترا در زرم جودا  
 بیزم اندر ز دست زرقانات  
 شود باغ امل خندان چو آید  
 سرائی راز گردون بی نقص  
 بمدحت نیز گوشت و تر زبان شد  
 تواند در زار صورت هیولی  
 و کز لطف تو ریزد طرح الفت  
 دم سرد عدو کی در تو گیرد  
 فرازین سپرخ پیش استمنت  
 بود ملک عدو در جنب ملک  
 تو بادانش ننگی در دل چرخ

برد سیم تازة طبع تو مستم  
 زمین گرد فلک چون گویش قم  
 چو آید بحر جودت در تلاطم  
 گرفته استینت در تظلم  
 لکن شاید ترا در زرم کلکم  
 بگردون میرسد آواز کم کم  
 نسیم باغ جودت در تپش  
 کشائی بند گیتی بی تجشم  
 گیتی هر که بود از یکم و از صم  
 اگر قهر تو بردارد ملازم  
 نماند آب و آتش را تخاصم  
 نکرده تیر و مهر از دود مهزم  
 بدان ماند که پیش چرخ کلکم  
 بدان نسبت که در ملک بدن دم  
 اگر گنجد مملایون در دل خم

در آن فرض که طول و عرض حایم	بمق اندر شود از بس تراحم
فدا جزای گردون از شاه	رد اعضای گیتی از ملاحم
که از دمسچر موم آهن دلازا	فروغ آفتاب از چرخ چارم
ز کورد تو سنان بر طارم چرخ	شود آسان ملائیک را یتم
بزیر آسیای گرز گردان	یلان را نرم کرد و تن چو گندم
بحال زار گردان چشم جوشن	ببارد اشک خونین از توخم
خندگت در سپهرهای دلیران	رود چو نان که سوزن در برشم
که آید پور دستان از تو گیرد	روز رزم پردازی تعلّم
همی تا جسم نپذیرد تحبّد	همی تا عقل نپسندد تحبّم

برون از نظم ملک باد جاوید

بحال فتنه چون نون ترغم

ایر دسیم ساق من ایاه بستان	بر سر و ماه داری و بر ماه بستان
جور تو دل پسند و جفای تو دلید	ناز تو و لغزب عتاب تو دستان
داری بخرج در شب لباس عصمت	سجاده در زمرّد و لؤلؤ بهرمان
بنفست در ازار تو یک توده یاسین	بشکفته بر عذار تو یک روضه ارغوان

از غمزه تیغ داری و از گبوان کند  
 تیغ تو جانستان کند تو جان نگار  
 در پسته نقل داری و در پیرهن حریر  
 سیم از خام خیزد و آئینه از حدید  
 کاری ز آئینه تو آئین بخت این  
 کوی بوشگفت بود اگر شد کسی  
 آغو راست پیکر و آنگوه بار غم  
 لیکن ترا میان خوش از آن کوه پر کوه  
 از چهره بر نشیب خط لمعه لمعه نو  
 زان لمعه لمعه خورشید در شکفت  
 آن طبل خوش نسیم ترا ز شک فامی  
 در خط بیاض چهره چو در لاله ماه تاب  
 با آنمه لطافت و نفرتی که غنچه راست  
 جان در شکنج عشق تو نالان و مقیرا  
 دلها به ام زلف تو حیران و ستمند

و ز مژه تیر داری و از ابروان کلان  
 تیر تو دلنشین دکان تو دلنشین  
 در سیم ساده خار و در حله پر نیل  
 گویند مردمان و را بنود این کلان  
 داری بسیم ساده تو خارا بعلک آن  
 و بن پیشه بر من تو بود ختم در جهان  
 و آنکه ترا سرین بود آغو ترا میان  
 لیکن ز بون مراتق ازین کوه بس گران  
 و ز طره بر فراز رخت طبله طبله بان  
 زان طبله طبله طبله عطف در دربان  
 و آن لمعه با فروغ ترا ز مهر خاوران  
 بر رخ مواد طره چو بر لاله صیمران  
 باشد بر لبان تو آتش مهر بردان  
 دل در کمند مهر تو مفتون و ناتوان  
 چون کوی چرخ در خم چو کان اینان

دارای دهر داد و جمشید حضری  
 بدستاره لشکر و ابر محیط بار  
 آنجا که رزم او همه خون ریز دار سما  
 ای در سوار دشت و هر نمری  
 در بزگاه عیش تو روانی است قمار  
 کردن سالخورده و کجسان خوردل  
 آن از منیب قهر تو هر لحظه میریز  
 با کوب عدوی تو کیوان شود قرین  
 بهرام در غلاف کند خنجر خلافت  
 برجیس از سعادت بخت تو فلک  
 تا دوزخ از خطوط صیادیده عدو  
 ناهید چگی از پی بزم تو کرده ساز  
 خایه بنان ز طوطی کلکت دیر چرخ  
 که بدر و که بلال شود ماه تا کمر  
 شید می بزم شادی و ابری بر دنا

خورشید زره پرور و گردون عروشان  
 بحر عطیه گوهر صدر خدا یگان  
 و آنجا که بزم او همه دربار و از دُخان  
 وی بر سواد کرمت خلق سپهان  
 در زرنگاه حبش تو گوی است آسمان  
 این سوده رخ بجاکت و آن سر بر آستان  
 دین از نوید یمن تو هر دم ز سر جوان  
 آن دم که بیلک تو کیوان کند قرن  
 آن دم که خنجر تو بردن آید از مسکن  
 دستار بسته بر سر و پوشیده چسبن  
 بر بام چرخ از آن شده خورشید پاسبان  
 دستان ز یروجم بد و صد نغمه و چنان  
 چون بر نیش طوق گردن در از بنان  
 بر تو سنت رکاب شود یا مگر عنان  
 شیر ی بوفت شورش سامی بر دستان

هم طاعت تو گوش کس خلق و دوزگاه  
 بر کرده جای نماز عفو تو پرده پوش  
 کیتی بد استمان حدیث تو نغمه سنج  
 از زمین شود بگام عدو در نجاصیت  
 آتش فتنه سبال و پر اندر همای را  
 در بار داز بنان تور و ز سنا چنانکه  
 گوئی و دیعت است بنان تو درین  
 قدرت بگاه خشم خزانیت بی بهار  
 با راحت تو ابر نبارد بگوهر سار  
 دارد شبان عدل تو گرگ کرسنه را  
 روز غزا که گوش سپرد از غریو کوس  
 شکر فله کرد و سیاه بکون پرند  
 رخشان سپهر چو بدر دستان شود بر  
 مرکب از کین زادی سه بر کشد جیب  
 خیل اجل به بندد هر سوره اهل

هم خدمت تو حلقه کس گوشش از دجان  
 بر سر جانیان را عدل تو سپیان  
 گردون بر آستان حریم تو پاسبان  
 نام سنان رخ تو آرد چو بر زبان  
 کر بشکند ز سوخته و قهرت استخوان  
 ریزد گهر ز نظم بدیعت گویان  
 یا آنکه تعبید است بیان تو در بنان  
 لطفت بگاه مهر بهار است بی خزان  
 با ساحت تو جان نگراید بیوستان  
 از بهر پاس کله میا ترا ز شبنان  
 گرد و لبان کاسه طنبیر پر فغان  
 چون برگ لاله گردد نیلوفر سیستان  
 کیرد حمید تیغش چون ناله در میان  
 چون سم و قوس دایره گردند تو بان  
 سیل بلا بشوید بهر جا خطه امان

ردمی کله ز فرق دلیران تیغ زن	چینی زره ز سپهر گردان پهلوان
افتد حجاب وار بدریای خونگون	کرد چو موج بر سر دریای خون روان
گردون تخلص آرد از نادک سنان	کیستی تزلزل آرد از ستم توستان
از خنجر میان همه الماسگون هوا	در خون پر دلان همه بیجا و گون مکان
آندم تو از کین بدر آئی تبرکت ز	وز حمله تو شورش محشر شود عیان
که شیر چرخ بشکنی از گرز گادسار	که حوت بحر بشکری از رمج مارسان
پشت سبک بسنی از ستم بادپا	گوی فلک ز بون کنی از زخم صوب جان
تا در بهار ز ابر شود شنج کمر فروش	تا در خزان ز باد شود شاخ زر نشان

احباب را حیات ز مهر تو مهربان

اعدات را عذاب ز قهر تو قهرمان

زبس که لاله کلسار و سبزه دارگون	هو اعین سلب شد زین زمره گون
بسطج آن ابر از احت خیمه طلپس	بصحن این باد افکند فرش سقلاطون
زبس معطر حبیب نسیم مشک اکین	زبس نوشج دامان ابر در آمون
سخای آن همه در باغ عنبر سارا	نثار این همه در راغ لؤلؤ مکون
زبس بدایع اسجاع مرغ قافیه سنج	زبس صنایع ابداع باغ مینوگون

صفیر آن همه موزون چون موسیقار  
 زبکه عکس را حین فروغ بخش غدیر  
 فسرده آذر کاوس آب آتش فام  
 و من رسته بر افراخت خرگه دیا  
 زمین دابر دو خمند راست پندار  
 که این بچش در شد چو بت آن بگش  
 اگر نه طره پیمان چشم یار من است  
 چرا چو چشم وی آن پر خاگشت و فریب  
 شکفته گل بچین در چو لیلی اندر خمی  
 تدرود فاخته کوئی دو خوشنوا سطر  
 ز ژاله غیرت کا شد درون بر که آب  
 بین بارش به فام و خاک خرج سلب  
 بهار دآن همه از تن لای غلطن  
 رسید سوکب فیروز ماه فروردین  
 بخت دشمن و اقبال پادشاه

نقوش این همه دلکش و صنف الکین  
 ز بس طرایف رنگین بصفحه مایون  
 گرفته جلوه طالع و سس خاک بو قلمون  
 چمن ز سر و بر افراشت رایت اکون  
 بکین یکدگیر آراسته درون درون  
 که آن بجنبید این چون لبست چهره زن  
 باغ زرگس شملاد سنبل مفتون  
 چرا چو زلف وی این بقیرا گشت و کون  
 دمیده لاله بهامون چو واغدل غنچون  
 که ربح آن همه مطبوع و سبع این موزون  
 پر از لای غلطن دگوهر حنچون  
 اگر ندیدی آثار قدرت بیچون  
 بر آرد این همه از دل خزائن مدون  
 گذشت نوبت سرمای بهمن و کانون  
 خلاف روز و شب آن سودمند و این



که یافت شب جمیع چون بخت خشمش نقصان  
 این داور و دادار دین... بستان  
 بنزد جایش هر چه آن عزیز منزلت خا  
 جفا و عدلش اهریمن است و ذکر سرش  
 یکی حصار زنگاه ملک او گیتی  
 امان ز عهدش شادان جو بیگاری  
 فتوح بر خم ابروی تیغ او عاشق  
 بر دوز زم سواری بمویش قارن  
 حسام و تیرش آن سرشکاف داین دل  
 دلیل بختش فیروز در ظهور و خف  
 ز بخت خشمش توان زد و دزنک کد  
 چو دست یازد زرقیضه پرند اور  
 زگر دسبند بر چهره ماه نقاب  
 بسز تیغش تا چاک سنگری و شکاب  
 صریح گلکش از هند تا بقسطنطنین

که گشت روز چو اقبال شهریار افزون  
 مهین سلاله اقران و پادشاه قرون  
 بر پیش قدرش هر چه آن بلند مرتبه  
 نیاز و جویش مستقی است و مازون  
 یکی رتاج ز درگاه قدرت او گردون  
 ظفر بختش مفتون چو بت پرست برون  
 ظفر بر چرم گیلوی رخ او مفتون  
 بروز بزم گدائی بدرگش قارون  
 محب و خشمش آن شاد کام داین محزون  
 شرارتش جانور در بروز و کون  
 سیاهی از رخ زنگی غیر دصان  
 چو چیت تازد در عرصه نبرد ارغون  
 ز خون براند در دشت رزمه چون  
 بدل ز تیرش تارخه مینی و راهون  
 سفیر فتحش از روم تا بلا ساغون

بیک سوار گیرد سواران با خون	بیک سیر کشاید هزار شعله دیار
فردن گشت حقیقت ز اختلاف شون	جد از نور خدا میت نور او آری
ایا برای تو آثار عدلت مستور	شما هما طکا حسروا شهنشاه
چو پیر زال ز فتنه تو پیر زال شیر	چو پور زال ز فتنه تو پیر زال شیر
ز پاس سطوت تو فال ملکیت میون	زمین جنت تو قرعه طغنه سعود
نثار لؤلؤ رخشان زابر سیره درون	بهاره تابهاران بوستان ریزد
حصار ملک تو از حادثات دهر مین	رواق قدر تو از نامبات چرخ امین

بچمبر تو زبون کردن جهان سترگ

بیرران تو رام ادهم سپهر حرن

میرسد بادامنی پر در مکنون	ابر گوهر بار باز از طرف مامون
تا زنده به شکر بهمن شبنون	گشته چو نان کاذب بر زمین زرده پون
خاک دشت از خون بهمن گشت کلگون	تاخت بر صحرایکی وز ترکش ازش
گنگبگ و آه بوراسم و سقر در خون	گر نه گشته گشته بهمن از چه باشد
سرکشیده از سر فرازی سر و سوزن	چون رسید آوازه فحش نکلش
لاله در جام شراب افکند افون	ژاله در بزم نشاط افکند لؤلؤ

بست موسیقار بر مقدار بیل  
 از سماع با نکت مرغ و نکت گل  
 فرس کوه از خرو سنجابست نسج  
 تا بر مینی خلعت خاره است خارا  
 گل مگر لیلی است گاندر مقدم می  
 چون ندید آبی بکانون کرد آتش  
 حور اگر خواهی یکی سبک میبان  
 سبزه گرم سپید را مانند که از وی  
 شمع مگر بازار گان شد زانکه در  
 مرغ شد پازند خوان بر شاخ تا شد  
 شد هوا از عکس لاله سنج خمیده  
 باوه را ناک از پی تخنن همان شد  
 باد چون تقوید خوان بر دم بکشن  
 آنچنان کرد دست دستور سخی دل  
 سرور اهل کرم کز طبع را دش

تا سرایه را ز عشق از پرده بیل  
 با در اشد در طب حالت دگرگون  
 خاک دشت از غنچه و بانست بگون  
 تا بپونی کسوت خاکست اکسون  
 سوده سر با صد تکرید مجنون  
 رخ نمان ز افسردگی در کن کانون  
 خلد اگر جوی یکی بگذر بهب مون  
 شد بساط دشت کیسر لاد و بر زون  
 چیده بر بالای هم کالای طلیون  
 آذرستان باغ و باد آذر هایلون  
 تا درخت از برگ شد چون سبزگون  
 ویرنه ایدون کز مشکوفه یافت ارسون  
 میدد پسر امن از ناز افسون  
 میریزد ز ابر نیستان در همیدون  
 میرسد دود دل دریا بگردون

کر بسجده شری از محصول جودش  
 در ازل فرومبب زویافت گیتی  
 دروغا بازیکه خواند رزم قارن  
 که بید می لمعه اشراق فضش  
 منکران حشر را شد شبهه محکم  
 دست او در پاس ملت دست بری  
 پاس او حصنی است گیتی را که در وی  
 بر سر فرمانان دهم دارد  
 هرش اندر تربیت در کام فنی  
 بپناه او چه پاک ارد هر فت  
 چون بدفع خصم شاه از خطری  
 موج لشکر آرد از سیحون به حیون  
 تفت گرد روی دشت از برقی نیره  
 ایمنی را گشت تاریخی ز عهدش  
 در مدحش شاعران فکته سنج

بشکند که دودن گردانرا فرسولن  
 تا ابد در دست جود است برهون  
 در سخا بقدر داند گنج قارون  
 از حد بکده اختی در خم فداطون  
 تا ز فرش شد چو جنت ربیع سکون  
 رای او در حفظ دولت رای هر د  
 نیست در دفتنه رایارای راهون  
 خاک پایش رتبه تاج فیرون  
 داده زهر جانگزا را طبع ایون  
 با علو او چه غنم گردون اگر دودن  
 خیمه افراز دمی بر طرف حیون  
 دجله خون را انداز حیون به حیون  
 گفته گرد دشت خاک از سم ارغون  
 تازه گیتی را زهی تاریخ میون  
 من در آء العجب عیبی نایادون

که فلک گامی ملک خوانند او را	قد تعالی شاز عاقبت کو ن
نیت او یزدان ولی باشد نثره	بچو یزدان ذاتش از چند و چون
ای فنون فضل را ذات تو مطلع	ای رسوم عدل را رای تو قانون
طبع گوهر ذات با جود است تو ام	رای ملک آرات با عدلت مقرر
نور مجد از جبهه بخت تو ساطع	سر عزم در مخزن طبع تو مخزن
نکته افصال را ذات تو برهان	نقطه اجمال را جاه تو برهان
تا مرصع سطح راغ از ابر نیسان	تا ملمع صحن باغ از باد کانون

خار میج تو شکر بار فی سان

سینه خصم تو پرازد چو کانون

چون گشت نگونار بر زمین	رخشده خور از چرخ چارمین
آسانکه بشب کس برای صبح	در مجمره آتش کند دمنین
از ناف غزالان باخته	شد دشت پرازد نای چمن
دین اهرمن خیره نمیکه زد	بر جای سلیمان را پستین
گفتی که دگر باره دیو دزد	بر بود زانگشت جم نگین
بهرام حشر اند کاوه سان	بر کینه ضحاک از کین

پروین مثل چتر کاویان  
 شد روز و در آید شبش ز پی  
 رخشده سبیل از بر افق  
 شکل سه نو در بسند  
 دیدم یکی در غنار در  
 نه برده شکر این ز چنگ آن  
 چون ملک در گادر اسر  
 من خود بچین شب ز تاب فکر  
 رخ زرد لبان خشک و دیده تر  
 هم شعله آهیم بر آسمان  
 با آه لب از سوک هم نفس  
 فرسوده رخ از انگ چهره سوز  
 که با بخت سیره و بخشش  
 کاین چرخ پسنی چون پسنی گذار  
 بارفت قدر آن چرا چنان

جزا بخت پور استین  
 مانند گان از پی یقین  
 چون باد و لرزان با تکی  
 چون دهنده دهقان خوشه چین  
 با شیر زبان گادر استین  
 نه دیده گزند آن ز شاخ این  
 چون تل گهر شیر را سرین  
 اندوده بخوی هم که و جبین  
 دم سرد و جگر گرم و دل حزین  
 هم تبه اشکم در استین  
 باناله دل از درد هم نشین  
 تفتیده دل از آه آتشین  
 که با چرخ کینه جو یکین  
 دین و دهر دنی چون دنی گزین  
 با وسعت صدر این چرا چنین

بازار حسن از چه شد گدا	کالای هزار از چه شد زمین
سودائی جل از چه سودمند	صنمگر فضل از چه ردغبین
یا خاص من است اینکه آسنان	آینخته باز هر م انگبین
یا ویره مرا اینکه دهر دون	آلوده ز لالم سپا رکن
دل داد فرایادم آنچه رفت	بر شاعر طوس از بسککین
گفتی مگر من تا تنی ز غیب	در گوش خرد داد این طنین
کای مانده بدام بوس زبون	تا چند بجن هوا بجن
در طبع چرائی بحس دم	آینخته چون کرم در چین
با چرخ چرائی ز دیر باز	آموخته چون با جسم جنین
تا چند تقاصای عمر و زید	تا چند تو لای آن دین
واندر پی شوات نفس دین	ویران ز تو بسیاد عقل دین
هم صرف و سادس ترا شهو	هم وقف هوا جس ترا سنین
چشمان بوس باز هیچو صاد	دندان طمع تیز همچو سین
این کلک مزخرف بسوزمان	دین دستر باطل بشوی مین
گر زانکه امان خواهی از نیاز	گو مدحت شاهنشهر امین

تاپای هند طبع در رکاب  
 آتش که کرد آفرید کار  
 آن قافله پالار اولی  
 با همت او آسکون سراب  
 رایات جلالتش همه رفیع  
 بر عروہ دین جل طاعتش  
 بر شخص ہدی حرز ہمتش  
 یا جوج عدو را حام او  
 در کفہ میزان ہمتش  
 با یسر عجیب اندرش یار  
 ہم بستہ بمیرش یار عمد  
 با جلوہ خورشید رای او  
 با این ہمہ پُر مایگی سپر  
 جار و بی در گاہ عالیش  
 جز ذات شریفش غرض نبود

بر توسن فکر ت گذار زین  
 بر شوکت شامیش آفرین  
 از قافله سالار مسلین  
 بار قدرت او آسمان زمین  
 آیات کمالش ہمہ مبین  
 بر تافہ جلی است بس متین  
 افزا ختہ حصنی است بس حصین  
 آہیختہ سدی است بس رزین  
 نہ دزنہ کردون نہ بس وزین  
 با یمن بر تون اندرش یمن  
 ہم خورده ہمیش یمن یمن  
 خورشید فلک لم بکد یمن  
 در دست عطایای او رہین  
 در عمدہ مژگان حور عین  
 در خلقت آدم زما و وطن



مقصود که ابلیس شد لعین	تعظیم جلالتش بجدّه در
قومی وز آياک نستین	خواهند ز آياک نغبتش
با ذات نثره صفت همین	با عین مؤثر اثر همان
با چشم حقیقت نگر بسین	هان تا ببری ظن که مشرکند
بی وسوسه عقل دور بین	بی دغدغه و همستاری
مهرش بصلابت در استلین	قرش بجلاوت در است زهر
چون نای ز دل بر کشد این	خشم از فرع کوس سطوتش
و ساز فغان بدم حنین	وزیم شود جان به پیکرش
تفسیده دل شیر در عین	وز تاب سموم صلابتش
با نغمه مهرش جان سخین	با جذوه قرش حجم سدر
آزرا که بطین مهر او عجین	از نار سیرش گزند نی
آزرا که بدل کین او کلین	در باغ بهشتش مجال نی
تا تلخ بر آرد بفرودین	تا برگ بریزد بجهان
خرم بتو تا روز و اسپین	خشم از تو در آید و دوستان
ز آمرزش یزدان چو یاسین	بد خواه ترا یاس برنوشت

ای طره طار زلف جانان

برمه ز عنبر چغیری یا چوگان

باری که برگنج رودانی خفته  
گرفتگی جشن چرائی پرچین  
بر گل نقاب از ضمیری یا سنبل  
با آنکه چون اهریمنانی سیره  
عاشق نه چون من چرائی شیدا  
دودی که بر آتش تنیده حلقه  
چون خفت خوابی یا سیمت بستر  
در شک داری توده توده کافور  
ابری اگر از ابر بار و عنبر  
در هر شکن داری هنر ابران حلقه  
جوشن چنان سازی نباشی داود  
دزد ضوئیکر با هنر ابران افسون  
تو آشکارا دل مبره دی از من

شکلی که بر کافور نابی خفتان  
در نیستی مار از چه رودی پیمان  
برمه سحاب از عنبر یاقطان  
از تو فروزان گشته نوریزدان  
شیدانه چون من چرائی پیمان  
ابری که بر خورشید سوده دامان  
چون رفت خوابی ارغوانت میدان  
بر لاله داری دسته دسته ریچان  
کفری اگر از کفر زاید ایمان  
و نذر حشم هر حلقه حمد دل حیران  
ز بنجر چون بندی نه نوشه روان  
پنهان بردسیم دزر بازارگان  
و نذر شکنج طره کردی پنهان

هندوی سائندر مزاجی درند  
 صد ملک دل در هر شکفت غنم  
 سلطان عادل کاستانش بوسند  
 خاقان مهر افش کش آرد گردون  
 ایوان جاهش گر بحسبکج افزاند  
 کیوان بسی از رتبه نازد کآمد  
 دربان قصرش را سزد نازیدن  
 بهمان که باشد یا فلان تا گویم  
 سگبانی او کرد شیر گردون  
 گردان بزم اندرش جام باده  
 رخشان بملک اندرش رای روشن  
 تابان بزم اندرش ماه منجوق  
 عمران ز پور خوجان نازیدی  
 دوران عدل از قعر عدش تازه  
 خندان هم از پاشش مملکت لیب

بر آتش آن چهره چونی غلطان  
 زلف نگاری یا کند سلطان  
 صد قیصر و فقور و رای و خاقان  
 هر باید اوان سجد و پیش ایوان  
 سنگ ستون را در خور آید کیوان  
 برد که او در شمار دربان  
 بر حشمت و جاه فلان و بهمان  
 کانش جنیبت دار و انش سبکبان  
 زین مرتبت شد بر سپهر گردان  
 چونانکه برگردون سیل رخشان  
 از بروج دولت همچو مهر تابان  
 بیضا شال از دست پور عمران  
 از شاه نازد هم بدانسان دوران  
 بستان جود از فیض و شش خندان  
 هم فتنه را کند از بر اش دندان

و دندان کین بر کند قدرش از بن  
 ویران ز بازش مرستم را بنیاد  
 بنیان دادش ملک و دین را بنیاد  
 عنوان پیشش را پیش اندر تدبیر  
 تبیان ز لفظ او پذیرد آئین  
 باران دستش گریبار و بر کوه  
 ریحان دولت را ز مانش آزار  
 میان خجل از جود کف کافیش  
 عثمان شمار قطعه دارد آنجی  
 طوفان خون را نذ بدشت اندر چون  
 جولان خشک است فتح اندر پی  
 پایان هر مصلحت در کار دگر و دون  
 سامان هر شکل که دارد گیتی  
 آسان نبرد فکر او هر دشوار  
 پنهان ز نور همه دیدی خلعت

بنیان ظلم آورد عدش ویران  
 محکم ز بازش معدلت را بنیان  
 طبع جوادش بحر و کان را عنوان  
 معیار دانش لفظش اندر تبیان  
 چون بوستان از باد و باغ از باران  
 روید همی از سنگ خار اریحان  
 بستان حشمت را و جودش میان  
 آنان که از طبع جوادش علان  
 کز موج دست شاه خیزد و طوفان  
 بایغ تیز آرد بمبیدان جولان  
 پیکار جیش را ظفر در پایان  
 جز با تقادیرش نگیرد سامان  
 جز با تدابیرش نگیرد آسان  
 پیدا به پیش رای او هر پنهان  
 از بیم تیغش فتنه پنهان چون

چو نانکه سوز از آب مار از آتش  
 طغیان بوج فتنه را شد بمش  
 بانام او ملک ایمن از هر دهنه  
 نقصان پذیرد از ضمیرش بخورشید  
 کیهان خدیو اایکه هست از رتبت  
 فرمانبر امرت قضا در انفاذ  
 جریان امرت راست باجم  
 ارکان جودت را سماحت پایه  
 بستان و باغ از خوانمت زبید زانکه  
 احسان بدست اندر چو در صورت سر  
 جان عدو از سطوت در آزار  
 افغان کنان خصم از تو بگریزد چون  
 قرآن زد دیگر صفح چندش رتبت  
 چندانکه ماه از محضه گیرد پرتو  
 نیران دوزخ دشمن ترا قدرت

از عدل او بگریخت غم و طغیان  
 کشتی و انصافش بر آن کشتیان  
 با حفظ او دین فارغ از هر نقصان  
 حشمت فزاید از شکویش کیهان  
 فرماندهان و هرت اندر فرمان  
 خد ستر حکمت قدر در جریان  
 انفاذ حکمت را سطوع ارکان  
 نخل وجودت را سعادت بستان  
 بستان الطافی و باغ احسان  
 اعطا بطبع اندر چو در قالب جان  
 خلق حسود از همیست در افغان  
 از نام یزدان غول و دیو از قرآن  
 ذات ترا از خلق رتبت چندان  
 چندانکه خس ز آتش پذیرد نیران  
 بردوستان لطفت نغم رضوان

رضوان برزست با خدم هم میوند  
مالک برزست با سپه بستان

از کینه دهر دغا و زکیده چرخ پر رفت  
بر جای دبل و سمانیه بارید دیل و دایم  
داد انداخته صفت و صانع سم نفع و بایقه  
افتاد از آشوب با مور از تک و مرغ زانو  
آمد نسیم جانفزا چون زهر افنی جانگزا  
خستی تن مور و گیس هر جا زیدی پیش  
مردارند ز دیدی زبان در کام خود دیدی با  
شد در اثر آب و ان چون سم در معامی دودان  
گفتی و میداد فکر مگر باد سموم از دم ببر  
قتضای هوا چون باوید کانون صفت ز آ  
زده ان چو کانون جبین بستم دم ازین  
کاخ از هوای محبت شد همچو کانون پرست  
بر پای مرد از یک تل کالمستحیر آمد مثل

شد در هوای ملک رمی ابر بلایا خیمه ز  
بر خواست از بهر ناحیه سیل طایر و چرخ  
بر جای رعد و باران در دود و دهبش در  
مانده لقبان هوا آتش قشاندی ازین  
گفتی ز میدان غنای خیزد مگر باد ازین  
بستی ره لطف و نفس در سلق اگر کردی  
در طفل کشادی دنان لب باریستی ازین  
کردند سپنداری بنان لاس سوده در  
بکده انخی از تاب خروچن موسم سخاوت درین  
اعجاز نخل خادیه بازار و کوی از مردود  
چون تقصیر سخاوتین دم در گلوگاه سخن  
چون دود بخش بر نفس حتی شتر از باد خن  
دل سینه را از تن بدل حتی دلو حشمت

اترج مار موصده و الرمل جرموقده  
 دست قصاده بر محل بنها و پیش ابل  
 موتی چنین مات حجی شد نورستی را رجبی  
 گفتی طبیبان کیره حمر عدت مستفزه  
 یا حکمه ضربت لنا کلاما علی وجه لغنی  
 بگرخت ز آن غوغای شوم افروخته این بزم  
 خلقی اسیر قید ذل دستی بس پائی نعل  
 کم رسم دارد و قد عفاکم طیر خیره بدها  
 بشکت گردون از جفا پیمان ندان جفا  
 زین دین قاج دین کرب دین عزت قاج و کرب  
 از تاب شمع این شر قومی که از ان بال بر  
 بس آه مطولان بهم پوست ابری شد درم  
 زین گسب بنگسده آمد عیان صد شعبه  
 از غم بخوان تبلا مر خوب رویان رسلا  
 انی غزالان نکوزی دشت نامون کرده

تشوی علیها الافسده مانند مرغ باران  
 خوانی ز ادنی و ز اجل قوتی زیایع در  
 بهم زو طبیبانرا شجی هم فروز سنگار شج  
 استغفرت من قنوره ازیم جان زبول  
 غلقت لنا باب المنی قلبت لنا طر المحن  
 شد عرصه آن مرز و بوم آرا مگاه این  
 و ز مسکت بنهاده دل بر ترک کسکی و  
 و لیب نار نطفی و قریب جوار قد شطن  
 بگست چون تدر فایو ند یاران کهن  
 خلقی چه زکریا بلب فیا در رب اتی وین  
 پروانه سان قومی دگر چون مور لاغر دکن  
 انگشت از باران دغم در دست سی کوکهن  
 چون می هزاران عجبده پیمانش اندر قمر  
 بر گردن از دام بلا زنجیر مویان ز اسن  
 باد حشیان بگرفته خود سیر اطلال وین

از روی روش طبعان بر پاله طرف تبون  
 شهری بدان سامان دان حسنت اندر دین  
 تیر بار باشد هفت شهری که کردی چون صد  
 بر جای رود و چنگ دنی هر سو غولان غنی  
 از فتنه بر حیرتشان بزرگ در دل طیشان  
 خاک بحد شد کویشان کلپورخ کلپویشان  
 پژمرد چون گل رویان بچان کند رویان  
 بر سر سر آغاج از کتان بستند فخری بستان  
 نسرین عبر آلویشان مرجان ز تر دسودشان  
 غم سخت بر سر خاکشان خم شد قد چالاکان  
 بستند بار قافه بر پشت چوبین راسه  
 کنند ازین لایح کدر خرکه با مرقد شر  
 آن کار و ازاد و راسد ناله دلهاد  
 این رستخیز غام بین این مرگ خون شام بین  
 گیتی بکوشش عبود خرد او ایند که العیش

وز قد موزون قاستان بر سپرد اطراف کین  
 شد چهره دیوار اسکان شد خیره غولان کین  
 کوش کسان از چنگ و فک پر در چو دایه علی  
 شد شرح غزلان حی جای کوزن کر که  
 جمعی که بزم عیششان بود این از ریبین  
 خینی که بود از رویشان روشن چراغ سخن  
 بر قامت و کجایشان چون بر بنال تازه سن  
 در بر نگارین لعبستان پرایه کردند از کین  
 کافور بار عودشان چون درستان سربین  
 دست اجل زد چاکشان چون غنچه اندرین  
 راندند خوش زین حله سومی یقین از ملکین  
 عند ملک مقتدر فتند ازین بیت کین  
 در نوحه چون ماتم سر شد کوی بزرگ کین  
 صبح خلایق شام بین زین تیره ابر بر کین  
 دوزخا عذاب و نذر فنا توالی بعدن



رفت آنگذیر اجزای بدن بودی ز آتشی که  
 یار من آنسر و چهل سبب دین آشوب دل  
 سپین برترین کمر قد سرو و رخسارش  
 بر از حریر و دل زرد و ز ساج و جیش روی  
 بر عاجش از غبر نقطه در ساجش از زنگار خط  
 حیران شیرین پاشش صد چون نگار خوش  
 خنک چنان چون پروسخ از شکست پای طبع  
 چون ناردان لعل لبان چون ناردان قد چنان  
 در جلوه خورشید مبین باروی چون باغین  
 از ابروان و کمان شمشیر و پیکان بر کمان  
 از سبزه خطره پوشیده رخسارش زره  
 لعل از عقیقش تا توان بر جان یا قوتش  
 آب حیاتش در نمک پنهان در آن سبک  
 از خاتمش طوق کمر در خاتمش دوزخ شکر  
 چون غنچه رنگ او را دانه اندر دانه شد

که با چانه در چمن که با ترانه در ترن  
 سگین دل چنان گسل عاشق کشتن گشتن  
 بر سر و ش از سبیل ثمر بر با ش از شغری بدن  
 در پوشش از روی کو صد توده برگ نشین  
 چون دانه در منقار بط خالش زلف چون غن  
 خط و لب قد و رخسار شک و مل و سر و سمن  
 صد نافه در جیب از رخ چون ناف آهوی خن  
 پیروزه یار ناردان سجاده بار ناردان  
 بالای رخسارش جبین خشنده چون نجم  
 ناسوده شمشیرش نماندیده پیکانش سفن  
 کیس کند پر گره ابرو و کمان پر شک  
 یا قوت او قوت در آن مرجان او را جان  
 چاه ز نخلدان را تکیه از غبر خالش لعل  
 در شکر از شیرین ز فرما به عیش بی سن  
 وز لاله برگ او را لسان و اندر لسان نطق

بر طرف نگاری افق بنمود گاه فوری طلق  
 پردین مش را مرسله ماهش بر دین جامه  
 از عشق آن غوغا بجان گزستم اندر تیغ  
 تن لا و دل پیرا دین پیرا و دل لا دین  
 باغی استیش و اندر آن خیری و پس خیران  
 خدا لاله خسار از خوان لب غنچه دندان قحطان  
 ساق و سرین و لبرش رشک بلور و مرمرش  
 قدس و در خسارش بر آن باغی بر غم سنگران  
 در دور این دردی رود این خطبت پر توزد  
 او فارغ از من کف زبان چنانکه حور اندر جان  
 تا بنگر و رویش مگر چشم کند بر بام و در  
 از جور خرچ بیوفانالم چه مظلوم از جفا  
 و ز بهر یار استنادارم مگر داب فنا

در زیر شکر فی شفق بهبسته سیاهی پر  
 سرش مشکین سلسله زان پر شکن کوشن  
 و ز ترک چشمش دل آن گزگیو در جگرش  
 و آن طره شمشاد بین بالای شمشادش  
 شاه مهر غم و ضحیران سپهرین و در دیوان  
 پیوسته پر غنچه آهوان مخمور سانش در کون  
 گوئی بشکوار اندر شش تل سمن از بس سمن  
 پر سبزه و سنبل کران پر سوسن و سرین  
 چون جان که از پیکر جدا مانده ماند و در  
 من در غمش دندان کبان چنانکه دوزخ است  
 از روزن و ترکان نظر و بهمان شش و در کبان  
 همواره در جبر و خفا پیوسته در سر دین  
 جانی گرفتار عنا جسمی لگد کوب محن

گر باز بیم زین سپس دیدار یار هم نفس  
 نختی نبرد از مگر بس از شکر تجی و دین

شبی تاری چو روی آهسته  
 سراپای فلک را غمناک  
 زمین گفتی بسیل اندوده بیکر  
 سازل گشته کم سیارگان را  
 ز تابشگاه خاور تا ف پر دین  
 تو گفتی کاروان لاله شبر و  
 دیا با نوزی زنگ از سا جگون تخت  
 دمان کف انحضیب اندر سیاه  
 و در اسر پنجه یازان سوی پروین  
 تو گفتی در مثل یازیده ترکی  
 سماک از پی دمان چون نرزه داری  
 در خان سیکران پاینده منار  
 بش زان بیکران گردون بش کاخ  
 نمکبان خوشه را از بره کیوان  
 کمان نگاه هر مزکرده گفتی

ز ظلمت بر سه کتی نهنب  
 فراخای جان را غمناک  
 فلک گفتی ز شک آسوده دین  
 چنان گاو ارگا زار راه سپهر  
 فروزان چون و شاح بت ز گردن  
 بز و ناگاه بر هم سنگ و آهن  
 نمود از آستین دست آور بخن  
 چو در سوی سیه سین سفین  
 بجا کرده انگشتان مزین  
 نگارین پنجه سوی باد سین  
 بر چرم بسته گوهرهای سعدن  
 دلی پوینده شش جرم معین  
 هر کاخی چراغی کرده روشن  
 چو دهقان پیری اندر پاس چین  
 بحراب اندرون شیخی نشین

فروزان چهره برام از دو پیکر  
 ز پشت شیر در غلطیده خورشید  
 بجنگ زهره شاخ گاو کفتی  
 دامن از پیکر مایه عطارد  
 بجوی کمکشان بر کرکسان را  
 بدان تابشگردشان چرخ کفتی  
 نمودی مثل اهلل از هر چرخ  
 بشد زان تیره شب پاسبی که ناگه  
 چو ریماهن نژند و قیرگون چهر  
 ترا کن چهره کلنج تاب کفتی  
 پدیدار از بن جرش بالای  
 ردان سیاره پیش و سه ز دنبال  
 تو کفتی پی گرفته کاروان را  
 همه شب با فلک من در تیش  
 ترا در خفا هر تابنده هنر

چنان که گام از در چهره مبین  
 چنان که سفند یار از پشت توسن  
 که هست این شاد غروان شاد غرزن  
 چو زین فلک بر سینه جوشن  
 تو کفتی مانده پاسبی اندر غلزن  
 بروی دام بر پاشیده ازلن  
 چنان که از آبوسین تحت گوزن  
 بر آمد مه چنان که ز چاه یثرن  
 خوش شسته روی اندر سکا هن  
 شبانکه کرد میرون سرز کلنج  
 چو آن دندان نازگی زر وزن  
 چو گرگی از قفسی کله رمین  
 بیضا چیره دزدی کاروان زن  
 که تا چند اینجا جو کینه با من  
 مرا بر شیشه چون سنگ فلخن

ببر بر اینمه سنگم چه ریزے	نمن دیوانه نه تو طفل برزن
چونی بردل زغم ناخن که تا چند	کنی از حادثاتم فی سناخن
مرا از میت ایجادوی خوشخوار	فسرده خون بشریان در چروین
سرشک و پلک من در یاد غزال	بلا و صبر من چون باد و نادون
مرا صبر و روان چون مور و آتش	مرا تیمار و دل چون مار و خند
هم اندوه و تن چون آتش و زر	هم آرام و دل چون آب و رعن
کمی از چشم شوخان اندر آشوب	کمی از زلف ترکان در زلیعن
اگر زمی کو دمان ناخردمند	ترا خاطر چمدای غول ربین
مرا نیز ای ستیش پیشه انکار	یکی زان ناخردمند ان کو دن
بنا گاهم ز روشن خورده تافت	مرا زان خوزه روشن گشت روشن
تو گفتی بود آن نور آتش طور	فضای کلبه من وشت ایمن
رسید آن پریشان اندام و شب	چو نقش پر سیاغم بر بدن
بمشکین درج کرد از سوسنی چهر	چو کردون دامنم پر برگ سوسن
بصورت یلفک مه در یکی برد	معنی یکجیان جان در یکی تن
دو شبگون زاغ از مر جانش دروا	دو مشکین مار از ممشادش آون

بافون زان و دمشکین مار پیچان  
 ز مو بهنگام بازی عسبر افشان  
 ز روی او مرا شد کلبه فرخا  
 غذایش روضه پرسوسن و گل  
 سخن در هر دو لعلش از لطافت  
 سریش دامن آکنده از گل  
 به پیچیدم بر او از شوق چو مان  
 کشیدم دست بر ساقش چو دزدی  
 بلف سودم سرین وی بزمی  
 دو سین کوی تو ام دیدم آنجا  
 ز پر ماسش چنان لغزیدی انگشت  
 بشوخی حننه زد کای ناجو امزد  
 بگفتم تا بدو زم چاک دل را  
 بگفتا کی توانی بی زروسیم  
 سرودم گامی سپر کیان نگردد

دل آویزد دل آشوب دل آویزان  
 ز لب گاه سخن شکر پر اکن  
 ز روی او مرا شد خانه ارن  
 دانش حق پر مشک و لادن  
 سیخی غوطه زن در نر اردن  
 چو گلچین کاید از تاراج گلشن  
 که پیچید بر منال تازه چم سن  
 که از راهون بر دره سوی مخزن  
 چنان گاینه را صیقل بوسن  
 فزون بر یک بوزن از رطل و ارن  
 که از پر ماس لغزان کوی محجن  
 چراش لوازم گادی نیم زن  
 کشیدن خواهم اندر رشته سوزن  
 بدامن زر برون برون ز سوزن  
 سیر خیره بر مرد سخن زن

فلک رازش نیک آید ز دیدن	جها ز اخیر و شمر ز اید ز کردار
کمی روئین تن آید که بشوق	ز صلب یک روز بطن یک مام
پیر گاهی شغاد و که تهن	هنر گاهی و بال و گاه اقبال
زال آید سخن چون باده ازدن	من آن چالاک طبعم کز ضمیر
همخوانند و بس استاد هر فن	بنقد آید و ن مرادش پزدان
زبان لغزد ز گفت ارم چو الکن	منم منطق اسن کر چه آید و ن
که بشناسد سپهر الکن زالن	نیم نو مید کاید روز کاری
بود کز تیه سلوی ز اید و سن	بود کز خار سرن روید و گل
مرا فرخنده لغتها ملون	پدید آید بفر بخت و دانش
هم بر سرفره دراج سمن	هم در عیب دیاج مستم
همی ارم شفیع رام و بجهن	بپاسخ گفت ازین بیوده بکن
ز کینخت سخن بایت و غرغن	ترا بنگاه زادن مرز الوند
که تا بر خود نهند نام برهن	که باشد خیره سر بندوی نادان
که هست اینک ستاغ آنک سترن	ترا زین بخت و این دانش چه زیاده
که دایم در تک چاه است چه کن	هنر پستی فراید نکبت آرد

ز روزی تنگ عیش آمد بهر منند  
 بپایخ گفتش گای اهرمن موی  
 شکفت آری که از طبع سخن سخن  
 یکی بدحت سرایم پادشاه را  
 ز جو دابر گوهر بار دستش  
 شنشاهی که از دست و دل او  
 چو او در بزمک بیه قارون  
 جهان بر شخص او تنک است و بی گنج  
 فرازین چرخ بیش چرخ جاهش  
 توان شاهی که از رای تواند  
 بروز کن که این رومینه خم را  
 بسم تازی تکان برند و دوزند  
 برتری پیکر مردان بشیر  
 که یزد دشمن از بهمت بهر سو  
 بلارای بشورانی ز بنگاه

که روید خور و برگ از خاک فخن  
 چرا بر پاک یزدان بدکنی ظن  
 مرا نسفم کند دادار دواهن  
 که حسان بر بایم گوید احسن  
 بدامن گوهر آرم آسمان و ن  
 تند دریا بزاری کان بشیون  
 چو او در بزمک بیچاره قارون  
 فلک با عزم او کند است و اهرمن  
 چنان باشد که پیش چرخ بلکن  
 اساس ملک چون رای تو شقن  
 بنفد مغز هرای خا هن  
 هوا و چرخ را اکنون و ادا کن  
 بدوزی دیده گردان بکرن  
 چنان که نام یزدان اسپین  
 اجل راجی بر انگیزی ز ملک



جهانگیری ترا زبید تحقیق	که تیغ دارد این دعوی سهرنگ
بچالش بس وژا که نام رحمت	زبان زو بین کند در کام دشمن
همی تاشخ سبز از باد نیان	همی تاشخ سپید از ابر بھمن

عدو را دیده پسرخ و چهره تیره  
ولی رارخ سپید و دیده روشن

ولا چند فردی ثن فردی ثن والا شو	پی جان گیر چندی نین فردی جابا لا شو
فرازین خشیجی جان را جابا باشد	برازین خشیجی جای دهم شکوی جانها شو
چه جستی کام ازین پستی که خستی پیکر استی	برون نه کام ازین پستی پستی زیر بالا شو
گرامی کو هراتاکی بجای درج در پهن	برون آوج بشکن کو هر دیسم دارا شو
نری در شوره خاک القطره باران نیانی	بیم سوید و در جوف صدف لولوی لالا شو
زالال اندر زمین شور داند پارکین کرد	زلالت پارکین گشته هم سوید دریا شو
چرا گشتی بوی دانه همویرانه با جندن	بر افشان بال و با مرغان فردوسی هم آوا شو
نه دجالی بچاه طبع در دجال سان تکی	چو عیسی بر فراز طارم این دیر سنا شو
سپرده همران بنزل تو چون خرقه اندر گل	طمع زین آب گل گل مجر و چون سنا شو
جهان دریا و تن باهی تو ذوالنون حریف تکی	بمان تاریکی و ماهی بدریا سوس صحر شو

ز تاب خشم و شویب دی نیرودی جان حبشی  
 بر دین گلستان تن کجاست نهانست روحانی  
 برهنه گوهران آنجا ز آرایش در آسایش  
 ترا خوانند زی خود و مبدم آبار روحانی  
 ز خاکی گوهر پاکي نمان در برج افلاکی  
 و چار چار نام طبع مانی چون زمان تکی  
 نه بینی جوژه چون پرورده می بشکند بضیه  
 چون نغز آمد ز چرخ مغز بر خود پوست بشکند  
 پی آرد و هوا رفتی شو اگشتی و نابینا  
 چنین آست تو گیتی ترا زهدان بل زندان  
 تو آن عرش آشیان مرغی که شاخ سدره بود  
 شکر خابودی و گویاشدی گلخوار و گلی  
 ز گلخواری نغیر هیچ جز خواری مرغ زردی  
 گران خبی دوستی چون زمینت تکی دوستی  
 بجز تانوزد و عود بویاکی شود و سرگز

توانی چند و تاکی ناتوانی بین توانا شو  
 تو چون گلخوار تاکی در گل آسائی کل آسایش  
 تو نیز از خواهی آسایشش آرایش مبر آ  
 که ایفرزند دل بر کن ز مادر هجره ماش  
 بمان آسایش خاکی و پاکي را مهیا شو  
 چو مردان دل بکن زین قنات سوسو  
 ز مرغی کم نه این بعید بشکن شکست بضیه  
 تو نیز این پوست بشکن بار در چون نخل خوش  
 شوائی چند و گوری تاکی بینا و شوش  
 بمان زهدان چو عیسی فارغ از پیوند عیش  
 ز دیرین آشیان یاد آرد و پیران سوسی ماش  
 بمان گلخواری و گلی شکر خاگرد و گویا شو  
 اگر خواهی شدن سرسبز چون طوطی شکر خا  
 بلند می جوی چون گردون و چیتی و روز و پویا شو  
 بسوز این تن بنار عشق و همچون عود بویا شو

تو کان دانی بر خود پسندی تنگ بخت  
 ز نور نفس جذبت چشم سرخاش فشان  
 تو بانیروی و همی دیش خود کی شنایی  
 درست است اینکه نتوانی بخود پیودان  
 پی پرد از بالا کر کسی بالت و بال آید  
 بخوزین خشکی کرکان فردوسان بازی  
 تو در اصل آفرینش رایگانه گوهر پاک  
 چو دومان تنگ عیش از خشکال قحط لایک  
 بلا در بنفودین سختی و قحط و بلا آرد  
 سرستی هوس باز است و پای نیستی در گل  
 بر زیر برتن تا چند چهره مر جان نین  
 زبون حلیت دیش دین حیرت سراتک  
 طلسم اسم و جسم آمدستی را معنائی  
 جهان بیغوله پر مکر غولان است نادانی  
 بخود فقر و درج صبر و چار آینه سیرت

بنیروی خرد بکار گاهانی و دانا شو  
 بان اینخی خفشی ز سر مخوی حرا شو  
 ایمان از گمراهی خواهی پی مردی شنایی  
 بهر ای آگاهان مقصد دشت پیمایش  
 بسوز این کر کسی پر ما و همپرو از غفلت  
 خیل آسا ببال روح سوی قدس والا شو  
 مشوبیکانه ز اصل خود یگانه گرد و یک شو  
 صلاهی خود بشنو بر سر آلاهی آلا شو  
 اگر امن در خواهی ز آلا سوی آلا شو  
 دین ره کر قدم خواهی نهادن میر و پاشو  
 بر آیین ابرو چون خورشید خشان عالم آرا شو  
 بجائی کا نذر آبخاره نیاید دیش آنجا شو  
 بان اسماء و شکاف این مسمی ز می سی شو  
 بنیروی سروشی امین از غولان بیدار شو  
 جهاد نفس کافر کیش را سر گرم بهیجا شو

بزرق و حیداف نید خصم سخت نبرد  
 نه کار از کعبه بشعر کشاید مرد معنی را  
 کرت کوهر شریف از تاب خیر با قوت سرج  
 کرت سینه بی زنگار جانان چهره بتا  
 بقسطاس عمل هم سنگت ابراهیم در کعبه  
 بطواف احرام بندان حلقه باب حرم جنبان  
 پی تعلیم قرآن مقری اسوی مسجد  
 محراب سحرانی بقید سحر گردانی  
 گو کاندستان از ناز بر ما سرگران  
 بهجرایدون که خیر اندر سراداری نمراداری  
 چو در میگانیگی بودی به پیری دور بر تانی  
 چرا پاینده چون کوهی چو گردون شبانیند  
 هند صد خارت اندر ره هوا کز راه دور افتی  
 چرا در عده فردا منی سامان امروز  
 نهفته در پس کوه خودی رخسار چند آفر

غیر نیک از نیاری تاب نبرد خصم افشا  
 تو یزدان جوی با ابرمیان زنی دیر تر شا  
 تو خواهی سنگت صحرائی مین یا یکت بطحا  
 تو خواهی در حرم کعبه یا سوی کلیک شو  
 و یا زنی دیر مظران بهره قسطی لوقا  
 و یا ناقوس کوبان بر در دیر کوبا  
 و یا سوی کنشت از بهر درس زنده و ستا  
 و یا ز ناز گبران کن کمر چون مرد کمر شا  
 که کار از کار خیزد ناز کم کن ذلت افزا  
 گر کش در جهر خوابی خلوتی کن حجره پیرا  
 به پیرانه سر اندر آشنائی در زدن شا  
 تراب آترب تا کی ثروت چون تراب شا  
 تو دامن دور دار این ز خاکستان اهورا  
 چو صوفی فارغ از آلتیه امروز فردا  
 چو صبح از کوه بیرون آیی چون خورشید

بگاہ ظلمت دیگور چون کجور نور آید  
 عصای عقل ظاهر بین نکونت در چاند آید  
 چو ابر بر پسینا سینه تنگ آری تو از غیر  
 ز موج بحر معنی جیب دامن بر گهر خوی  
 چو ساغر تاز عکس چهره ساتی شوی خند  
 پلاس شوم و دهقان کی قدم فرسود شگردد  
 در شتی شیوه خار است و سخی پشه خارا  
 بر تشریف فضلنا بر دیسیم کرنا  
 تو چون خرزیر بار حرص و دزدان از پی  
 چرا از بیم که چون خاک و گرد ز امید چون تیش  
 بدام مکر این غریز بون خیز بون تاکی  
 ترا و شیرگان جملہ مدسند هم بستر  
 نه از پیوند ضرار بر افتد و ضرر خیزد  
 لگو مارا ضرورت داعی پیوند ضرر شد  
 قضا فرمانبر امضا و مزدور رضا باشد

تو خود کجور نوری با خود آد کجور فرست  
 چو ناسینا عصا تا کی بنوعشق بینا شد  
 نتابد نور حق بر پور سینا طور سینا شو  
 ز جع در نشان بر کهر با سجاده پالا شو  
 نخست از شور می جوشان چو خم گریان چو  
 نشینگاه شه خواهی شدن سحاب دیبا  
 ز خار و خار و کجی نیاید غر و خار شو  
 اگر خواهی بردن از رنده چو خای فلان شو  
 برک باد و خرگوا این از توشیش کلا شو  
 بگردان خو چو گردون فارغ از سیر و گرا شو  
 که گفت آشفته این شوی کش فروت شو  
 اگر جفتی آمانت هوس زین جفت تنها شو  
 اگر ضرر و ضرر خواهی تو هم پیوند ضرر شو  
 تو که حکم قضا را شکری خود کار فرما شو  
 مشو موقوف فرمان قضا بان سویی ا

نوز شستی زان ترا نقش جان در دیده شد  
 شکر نقر است و شیرین در ترا د کام تلخ  
 ترا اصلی است بکتا در فراستان د خلق  
 حق اندر وصف این ظل و اظیل گفت و بوی  
 ترا سرسودای دل آمد فقط و کدت  
 نباشی واقف از سرسودا سپر از دوا  
 سراپا ظلمتی چون شب انان شد عیان تو  
 سرودنی بگوش بوشیاران کی سرود  
 نه ست می که ست جی مرا مقصود ازین مستی  
 اگر خواهی که در جهان ساری خاص عشق کنی  
 نه عشق پوست عشق دوستان بفریب  
 غبار در که عشق است بهیم سرفرازی  
 کف خاک گرت بخشد ازین در دیده  
 تو طوطی بود چیت سراب قیعه آب آید  
 بیاد و هم خیزد که در شرک از خاک انبوی

اگر خواهی که زیبا آیدت در دیده زیبا  
 ترش نشین پی تقوینای دفع صغرا  
 تو ظل ذی ثلث اینجا جان زری اصل کل  
 بکن دل زین یارستان وزی ملکست  
 بدان سرسودا فارغ از هر گونه سودا  
 سر از سودا تهی کن واقف از سرسودا  
 عیان خواهی بنان چون صبح صافی دل  
 سرود عشق اگر خواهی شنیدن است شده  
 که کفتم ست و شنید شو غفتم ست و سوا  
 نخت از هر چه داری در ساری عقل نیا  
 که این آشفته نوشین لب نوشا و نعا  
 اگر خواهی سرفرازی برین در که جین شد  
 بدان کن سرمه سا کو چشم سر زین سرودا  
 بپشان زین سراب قیعه دامان سوی داما  
 باب سرفرازی این گردنشان شرک پیرا

برایا جز مایا نیست چهر ذات و حده	چه مانی در برایا اگر از سر مرایا
سند تا چند و بهمت دام بر تن عکس است	نه آخر کس سیه و ن ازین تاری وایا
فضای چنبر جولا به جولان را کجاست	بردی بکس این چنبر پی جولان بغض است
درین رمزیت کافلاطون بجم نقش وایا	مکوافضا نه بود این در پی آن در نزدایا
فون است این ولی زین لفظ مر معنی کن	که از دل تیرگی بردای صافی دل چو صبا
تو از جام جسم و آینه اسکندر این سحر	که باش آینه یعنی نقش هستی را پذیرا

تو کیهان معنی دین کن کیهان کین کین  
ز کیهان کین کست نه دارای شایا

بر ساده چهر زلف معبر نخاوه	یا بر سمن ز غالیه چنبر نهاده
بر صفحه عذار تو آن خال مشک فام	یا بر صحیفه نقطه ز عنبر نهاده
در کفر و دین ز زلف چنین مصحف و صلب	هر یک بعکس رسم مقرر نهاده
بنهاده بخطه ایمان صلیب را	مصحف بکافرستان اندر نهاده
باست پارسانند در میان کبی	با چشم و خال آنچه تو دلبر نهاده
در دست مست خنجر خور بر نهشته	در پیش پارسا را راعنه نهاده
خال تو وز دود دیده من پاسبان از آن	چون یاسبان و چشم بر در نهاده

بادزد و پاسبان نکنند این سلامت  
 آویختی بزرگان بیچاره پاسبان  
 از سر و آفتاب نروید و ز آفتاب  
 بیکره در آب آینه بنگر که راست  
 تنها نگر و مهر بر آورده زهم  
 سر و بلند را میان بسته کمر  
 بر پای سر و سلسله از مشک بسته  
 عنبر بزرگ لاله سیراب نموده  
 بهنفته بجای زر بفت در بدن  
 بر گل رقم ز عنبر سار کشیده  
 قد تو نخل طوبی و روی تو باغ خلد  
 لیک از دروغ تا زسد دست کن بدین  
 جنت فرازد و طوبی نهاده  
 از حسن جلوه نامه مانی ستوده  
 پر تو بحسب باز و بد کوزین که تو

این رسم نو مگر تو شکر نهاده  
 در پیش دزد و حقه گوهر نهاده  
 سر و این شگفت کاین دو صورت نهاده  
 بر مهر و مهر بر بصورت نهاده  
 رسمی ازین لطیفه عجب نهاده  
 مهر سنیر را برافش نهاده  
 بر فرق مهر تاج ز عجب نهاده  
 لؤلؤ درون پسته شکر نهاده  
 یاسیم ساده در ورق زر نهاده  
 بر لاله خط زاناه افس نهاده  
 و ز لب بجلد چشمه کوثر نهاده  
 طرزی بدیع و طرزی دیگر نهاده  
 کوثر درون شعله آذر نهاده  
 و ز نقش چهره خامه آذر نهاده  
 با آفتاب چهره برابر نهاده



در ناف نافه کو نهند زین سپهر غزال  
 صد ملک دل بخیر زلفت مگر بدش  
 شاهی که رای او بفکک گوید این بظفر  
 کفتم بچرخ ملک جهان نظام است  
 گفت این چه داوریت همانا درین  
 شام تویی که فرق یا جوج فتنه را  
 بنیان ظلم و کینه ز گیتی کفنه  
 دست ستم بگردن چسپال بسته  
 از سر نهاده خصم کلاه خالفت  
 قدر تو خواست چرخ قضا بانگ وادی  
 این رتبه بس ترا که پی کعب غر و جا  
 در تربیت عروس طفر را بچهره خال  
 بر دوده سپهر خطیبی است شتری  
 ملک یمن ست کرم کش که نزل  
 ایمن شد از کشاکش گرداب فتنه

کا نذر شکنج زلف معنبر نهاده  
 پیمان کند شاه مظفر نهاده  
 کان تیره جرم حصیت که در نهاده  
 تمت چرا بگردش اختر نهاده  
 بیرون ز حکم خسرو داور نهاده  
 در ره ز تیغ سد سکندر نهاده  
 بنیاد عدل و داد بکشور نهاده  
 پای شکوه بر سر فقیر نهاده  
 بر سر تو تا ز نصرت مغفر نهاده  
 پا از کلیم خویش فرا تر نهاده  
 در پای پاسبان ملک سر نهاده  
 از نوک کلک غالیه کستر نهاده  
 کش بر خطبه بر سر منبر نهاده  
 عقد عطار ز خضر ایبر نهاده  
 کاین فلک را ز پاس تو لنگر نهاده

رفت آنکه فت ز دیده گشاید مرک را  
 اتم دستخون تراست در آخر که خشم را  
 رُوزی که ز التماس بنان قفس مهر را  
 از خود پُر زخون و لیسان بروی داشت  
 هر امن گان خطه اغبر کنی طلب  
 برخشی از کین بدر آئی که گاه تک  
 برجیس را بنیجه رایت نشاند  
 ماند بپوش چرخ گمان تو کش روی  
 در پنجه تو رنج تو سوزنده اخلری است  
 زان دروغ از خشم که و برده که دل  
 در ناف آهوان ختن نام خوشتن  
 تا هرشی رسیده بر چرخ زهره را  
 بر مت قرین سوز و طرب باد کا نذران

در چشم وی بجای برادر نهاده  
 اول نذب چو مهره بشمار نهاده  
 گوئی بنار در چو سمن در نهاده  
 گوئی که جام باو احسر نهاده  
 پنداری آن بگنبد اخضر نهاده  
 گوئی بجای پاگرشش پر نهاده  
 میخ را بقبضه خنجر نهاده  
 از سپیکر عدو چو دو سپیکر نهاده  
 بروی سنان چو شعله برهنگر نهاده  
 بر عون کردگار گردگر نهاده  
 نام عدو بگام غضنفر نهاده  
 گوئی به پیش حق ز یور نهاده  
 از هر پیا له زهره از هر نهاده

چون خوشه خاک رعدی تو کش خدنگ

بر جای مو چو خوشه به سپیکر نهاده

زین کرد کرد گنبد پیروزه  
 دارم ز مردین چمن آسلب  
 سنب میش عقیق جگر کش است  
 حالی بدل کند زره تصحیف  
 اندوه روزگار و دل تنگم  
 بر نیلگون رخ آبله اشکم  
 از سنبه داغهای سپهرم دل  
 هر دم غم بروزه کث آرد  
 پرویزی دلی است چو بر جام  
 بر عکس پسته با همه پر معنی  
 زهر است بهر من همه عساروی  
 خیزد مرا و بال هسی از شعر  
 با آنکه بحر و کان کمر و مرجان  
 عجز است و ستاف من از اعجاز  
 کیفر گذار طبع من آید شعر

با رم ز دیده لعل هم روزه  
 از دور این چمانه پیروزه  
 الماس ریزه در بن قافزه  
 در صف زر اگر دهم بوزه  
 بحریت ژرف در یکی کوزه  
 چون بر فلک کواکب مرکوزه  
 بر خویش شکافه چون غوزه  
 با آنکه دارم از طربش روزه  
 زین سخت زه گان کمن توزه  
 لب بسته ام ز خنده چو جلوزه  
 سودم چه ز انیک خامه چو پر سوزه  
 آری و بال گرم بود کوزه  
 از طبع من برند بدر یوزه  
 رجز است حاصل من از ار جوزه  
 زانم بکاست قیمت و بار ووزه

چند آب دانه بر نمش در پیش  
 زان مرغ را عجزه دهندسته  
 با اینخمسه لائی مکنونه  
 معروف شهر و شهره هر کویم  
 ذکر حنین و موزه شنیدستی  
 طبع من آن حنین و جهان کوفه  
 در جام من چه ستم چه می در غم  
 مگر خشم خویشتن چو من انگارد  
 گوهر شناس قدر و بهاداند  
 آن در خور کدیور و این زیور  
 باشا بهار حبه چو کین آرد  
 با کین چرخ کلک شر بارم  
 وقتی اگر بکینم کین تو زی  
 پنهان تند بکینم و پنهان نیت  
 دیریت تا که موزه آهنگم

از طبع صاف کلک شب فوزه  
 تا بو که خایه بر بند و جوزه  
 با اینخمسه جواهر مکنونه  
 در ذلت و نیاز چو شکر و زده  
 یا خود حنین و کوفه همه روزه  
 بخت من آن حنین و بهر موزه  
 در کام من چه شد چه انغوزه  
 با شیر خشکین چه زند یوزه  
 پیروزه گر برنگ چو بهر موزه  
 گر چه بنام غوزه بود غوزه  
 در خون خویش بچه زند هموزه  
 بر خود تند چو گرم شب فروزه  
 بر خاک مالش بهجا پوزه  
 بر نکته دان و قایق مروه  
 پر سنگ آرد دارد و پر موزه

از چنگ باز آرز بر و طبعم  
جوری که پرسیان برده از دوزه

خیز ای بت دلفریب و لاله	ای چارده ماه چارده پاله
ای موسی تو مار غالیه چنبر	وی روی تو ماه عنبرین پاله
هندوی شعبه تو سواره	جادوی معرکه بد تو قتاله
در لب گهرت چو در شفق گردین	بر چهره خویت چو بر سمن ژاله
در جلوه قدرت چو یکنی بان سکر	وز باده رخت چو یکمچن لاله
در طوق کمر میان چون موسیت	در قص چو نقطه است جواله
صبر و دل من چو آب در غریبال	چون سبکرم آن سرین بغریاله
شیرین دهنست چو قطره شد دست	وان قطره که حدیث سیاله
پیرامن لب خطت بدان ماند	کاید ز حبش بمصر رجاله
نی کاده کاروان نوبی تا	زی روم بردشکر ز بنگاله
شکین خالت بچهره بر چو ناک	بر نامه چکد ز خامه پر کاله
نی فی که عقیق کون دمانت را	بر لب ز شیشه فاده تنجاله
بیغاره چرخ رایکی پرکن	زان کوهر مهر تاب پیناله

بکده اخته کا و سپاری کز وی  
 زان می که اگر بکام نی ریزی  
 آرایش بزم را بهین زیور  
 کبر اوژن و شرم گاه و مهر افزا  
 بر دل با وی حرام غم چونانک  
 سرمست کن هوای آماره  
 رخشان چو بصف سیوف مصقله  
 چون مجمره سبیش قدح در وی  
 هر که که زخم دهد تو گوئی نافت  
 زان پیش که ابر سونش الماس  
 وز سنبل تر تهی کندستان  
 سیلی بینی بلور گون خسته طوم  
 نیی خوانی قیصر پی گرداب  
 کردد در و بام کاخ سیم اندود  
 وز کوه و زمین بیخ و راغ اندر

با شیر کند نبرد گو سپاله  
 با قهقهه خیزدش ز دل ناله  
 سودائی سور را ثنین کاله  
 غمازه و غمگار و غمپاله  
 با مام حرام بر پدر خاله  
 پی سخت کن قوای عقاله  
 لرزان چو بکفت راج عقاله  
 بس جمره دهد بجای در کاله  
 خورشید ازین بلند پر باله  
 بار و زشب بکوه و در غاله  
 وز سنبله زر آورد لاله  
 نیزاب سرای راز و نکاله  
 خیزاب سپهر را پر از جاله  
 بی جنبش دست و مالش ماله  
 کافور دهد بحبای کاهاله

بر باد دهد ریاضش منتهاله	بستان زخزان بسان طاووسان
جوری که رسول راز حاله	بر سر رود از سحاب گلبن را
در کاخ چند چو بکر محتاله	وان افنی زرد کمر با سپیکر
عیوق سلب سیل سرباله	میخ شایل و سها زیور
کا فور قناع و مشک سرواله	زرین سربال و آهنین خلخال
طنازه و خوشنرام و دلاله	خمازه و سحر ساز و نقاب
فروت عجزه است محتاله	ایمن مزی از جهان که این عمریت
از لاشه زهر شود بزخاله	پشمان نهدت چو مصطفی بر خون
کانراست امل نیک اجل ساله	هر دم سپی کشد دین کشور
کانرا نهند پزشت کر ماله	زخمی ز نددت بناگهان بر تن
کش مرگ تنگ بود ز دنیا له	فرزانه چو طرف بند از عمری
دین آرد و هوس چو گوی و دواله	تو کو دکت و این جهان چو بازیکه
دین طبع خیس پر چمن چاله	تو کرم بلیدی و بلیدی دوست
منقا و ترا عقول فعاله	منقا و طبیعتی و در معنی
ناموس خلیل و پاس تبخاله	نیرودی سیح و سحره و جال

فغان من همه ز آن زلف ناید ارسپاه

که گاه پرده مهر است و گاه برقع ماه

مرا ز پیش او دل ز بون پیش حسم  
خیم او فکنده به پیشه اسن زنج کوئی  
بر روی و بویش بگر اگر ندیدیستی  
اگر بصورت دعوی کند که شک ترم  
ز رنگ و بویش گردند و ام پنداری  
نهان مرادل سرگشته در سیاهی وی  
رخش ز آتش و آبست ز آنزه آن خم زلف  
کلی بان سمندر کند در آتش سیر  
چو خم گرفت بر آن رخ ز سنبل است نقاب  
کلی که حلقه کند تن چو افنی است سیر  
ز تاب زهر روی آن به که از طریق شفا  
عما و ملک... شمشیر آنکه در که است  
چو او بکاخ قضا بنده است فرمانبر

مرا ز تابش او تن حریق تابش آه  
که گرز و ماری تن حلقه کرده بر سپاه  
بگر و خطه ایمان ز خیل کفر سپاه  
سواد چهره و بوی خوشش بن بست گواه  
که بوی شک فرج بخش و رنگ غیر سپاه  
سکندری است که جوید با بجوان راه  
کلی بان بخار است و دود و دیگر گاه  
کلی بان بط آرد بروی آب شناه  
چو کله بت بر آن سر ز عنبر است نگاه  
که کام او ست شرر بار و زهر او نگاه  
برم پناه تریاق لطف حضرت شاه  
جهانیا ز از حادثات و هرنپاه  
چو او بتخت قدر چاکری است و تختگاه



ز لطف کامن او عقل نکته دان قاصر	ز عطف دامن او دست آسمان کوتاه
بقلب حبش چون بگذری برو بروز	بزم عیش چون بسکری بگاه بگاه
همی بیابی بر جای جبهش سپه	همی به بینی در پیش صدر و صفه و گاه
ز خسروانش بی تن ستاده درخت	ز سرورانش بی سپهر نهاده بر درگاه
شود ز باد و چو پیر حمله شیرایت او	هژر گرددون ز نهادر خواهد از ردباه
از آزمان که بدشت هری کشید حشر	از آزمان که بگرگان کیل کرد سپاه
همی بقطه آن مرز و بوم از وادی	همی بکسره آن بوم و برز سرستگاه
بدشت و جله خونین رود بجای زلال	ز خاک دشتند و زمین و دجای کیم
زمین بارکش بسکه خور و خون عذ	کنون پر آبله گردیده از سجود جب
قبای فتح در ایام او کهن نشود	که هست تیرش در زمی گمناد و جود
چنانکه کاهربا کاه عکس بریاد	ز طبع کاهربا قوت ربودن کاه
ز غیرت دل و دستش همی شوند جفل	اگر ز جودش دریا و کان شوند آگاه
فرشته می نهند پا بدرکش گستاخ	که سجده گاه جباه است و بوسه شفا
بلند پایه قدرش بر تبت بگذشت	ز بهفت گنبد گردون ز بی حلال جباه
تو آفتابی شایان بخت و دولت و ملک	ستارگان فلک شکر ترا شباه

جهان زمین تو پذیرفت ایمنی در نه -	سپاه مستند جهانگیر بود و ملک تباہ
گر این درست که شهت سایه نیردان	تو نور حق دستان دهر ظل الله
بیل خصم تو اقبال کی شود مفتون	هزار ساله رود از منہ ہیست تا آماہ
بجز جناب تو گمان هست قبلہ آمال	طواف سعی تباہ است و زائران گماہ
بخبر آرد قس تو گردن گردون	ز طاعت تو اگر سر کشد با سحر گماہ
ز ہیبت تو شود بر چو بحر و بحر چو بر	اگر بخشم کنی سوی بر و بحر نگاه
اگر عدوی ترا علت فریسم و پس	بروز رزم تو عینین شود رستی باہ
حدیث مدح تو شیرین و خوش بود بر خلق	چنانکہ نعمت در آذان و نقل در افواہ
ہمیشہ تا بعد دید قوی ترا و بخت	بمارہ تا بعد و صد فروز تر از پنجاہ
تو کامران بادی بر فراز تخت کہ هست	ز کامرانی تو مملکت قرین رفاه
لب ولی تو خندان ز سورا پاداشن	دل عدوی تو پشیمان ز سوک باد افراہ

برزم امن و امان مجلس ترا ہمدم

برزم فتح و ظفر لشکر ترا ہمراہ

و لم یطلبک آثر لعل تا بد ارسیاو	سکندریت کہ جوید بآب حیوان راہ
شگفت نیست اگر رہ بدر بندہ دکہ بود	رہی در از و شبی تیرہ رہروی گمراہ

د بانش چشمه حیوان ذوق چه زمرم  
 مرا بچه دل از آنچاه که چه چه و دل  
 همی مرا لب از آنچشمه خشک و چشمان تر  
 مگر دهن کنم آنجام و نوشم آبجیات  
 بروی آبجیاتش شکفته غنچه گل  
 چه بودی ارباب آنچشمه چید می مراد  
 ز دام زلفش سکین دلم بوی خطش  
 شد آئین چو را کرد اسیر چاه زنج  
 کنون ز چه توانم کشید نش بیرون  
 جهان عقل و حسن آسمان حلم و حیا  
 رواج ملک و ملت جلال دولت وین  
 قصا بخضر او خادمی است در خلوت  
 اگر نه نایب گعبه است در کش ز چلق  
 کنم برایش گفتم قیاس مهر و چو ندید  
 ز تیغ او چو بری نام فتنه بگرزد

چه سختی آمد زین چشمه بر من وزین چاه  
 مرا بخت تن از آنچشمه ده چه تبت آه  
 بچه مراد دل از آنچاه و لبسان کوتاه  
 مگر رسن کنم آنزلف دریم اندر چاه  
 بچاه زمرش اندر منفته مهر گیاه  
 چه ید می بدان آن کیا بخاطر خواه  
 برون دود چو صید می بغرم سترگاه  
 سزا است این عقوبت هر آنکه آنش گناه  
 مگر بوعده تیار لطف شاهنش  
 محیط جو و کرم مرکز جدالت و جاه  
 شکوه فتح و جمال ظفر محمد شاه  
 قدر مجلس او حاجی است بدرگاه  
 ز نایبات بدرگاه او بر بند پناه  
 قیاس ذره بخور شد بود و شمع ماه  
 چو اهرمن که گریزد ز نام بسم الله

بگاه حسم توان که خواند نش مثل  
 بر دز سر که شایا توئی جان فخر  
 سماک مرغ و مجره کند و قوس کمان  
 تو آسمانی و در برتر ازین قب  
 سنان شود سر بر بوجیم شیر عین  
 مهابت تو پی دفع چشم بد بخود  
 نهیب ناس تو در رزم و چاره جوی خشم  
 همه نشان بزرگی فلک تجت تو داد  
 ز امر و منی کین پاسهان در گه تو  
 مکارم تو بر آیات فضل تست دلیل  
 ز شرم آنکه برای تو نسبتش کردند  
 ز ماه نو که فلک بهر فل اشب تو  
 محوم قدر تو گر بگذرد بکشور خصم  
 ز جو بیار حاسمت بسر زین عدد  
 بجز سفیدی تجت و سیاهی هست

اگر بگوید توان گفت کاین برابرگاه  
 بلال تیغ و سپهر و آسمان خرگاه  
 شهاب تیر و ملائیک چشم ستاره سپاه  
 تو آفتابی و بر سر تر از نسج کلاه  
 ز سطوت سر موی اگر شود آگاه  
 مره چو دشنه و زوین کند بکا و نگاه  
 حدیث حمله شیر است و حیل و روابه  
 فجد مجید کن شکر الله بلغت انام  
 کراست جرات عصیان و زهره اگر  
 چنانکه فضل تو شد بر مکارم تو گواه  
 بعقد مهر شود سنگف بر پیکه و گاه  
 کند ز گوشش برون گوشواره در برگاه  
 ز خاک دشنه و زوین دیدگی گاه  
 بهاره و حبله خون میرود بجای سیاه  
 ندیده چشم جهان دیده تا سفید و سیاه

از این که خود چو تو پنداشت خشمم بگیر	که هم بصورت چون فرجی بود آگاه
بر وزن او چه می یافتی تواند لیک	کسی نخواستد مرعوبت را جز راه
که اخت نطفه در ارحام امانت عذ	صلابت تو چنان چون بصلب آباه
زمین ز لشکر حلت نکرده خوی کباب	نه آب یم که در آن با میان کند شاه
فراز تبه زوید آستان تو چرخ	شد از شگفتی حیران و گفت واداء
اگر نه تیغ تو ملک از هجوم فتنه خراب	و گرنه پاپس تو دهر از نسیب ظلم تباہ
پس رایت فتح تو خواند آیت منج	از آنکه یکسان را اند حکم بر شهاب
همی چو تیغ تو تا از نیام ظلمت مهر	بکین خشم تو آید برون بوقت پگاه
ز خون دشمن شوم اختر تو روی زمین	بسان رنگ شفق باد و آسمان چناه
سوابی گریست بر عفات پاوشن	صواعق سخت بر عداوت باد افواه
بجز زمین درت گر جباه را سجد	مدام نوک سنان باد سجده گاه جباه
دگر بجز نم نخلت شفا را بپس	سباد جز دم شیر بر لگام شفا

و گرنه تیغ تو افواه رسد و سرور

زبان چو زوین بادا بکام در افواه

خون در دل سپر چو سپینا کنم همی

هر که چو خم بشکوه دهن و اکم همی

بر من جهان چو نای من از ناله پخوانال  
 من در فغان چو بر لب و گردون چو زخمه زن  
 سرمایه دار مضلم و سودائی سخا  
 کالای فضل کا سپد و رایج ستاع هبل  
 چون نیت یوسفم که رها ند ز قحط جور  
 گر از وفای چرخ شنبه کنم سرود  
 دیر بیت تا که خشم من آمد سپهر دون  
 بر صبر من شبنم خیزند و شمشان  
 سرمایه عقوق من آمد حقوق من  
 از دهر محصر جویم از آسمان وفا  
 دانش همی طلب کنم از عجل سامری  
 جرم من این که عرض گدای خوشین  
 در زیر چرخ نیت چو مقصود من سخن  
 من گوهری نفیس و جهان معدنی خنفس  
 شهباز روح را پی پرواز لا مکان

چون ناله چنبد در دل نی جا کنم همی  
 تا کی ز زخم حادثه غوغا کنم همی  
 سودی ز کس ندیده چه سودا کنم همی  
 آن به کزین ستاع سبزه اکتم همی  
 چون تکیه برو فای یهودا کنم همی  
 آهنگ آن ز پرده عفا کنم همی  
 با خضم خویش چند دارا کنم همی  
 چند احتمال شنت اعدا کنم همی  
 ز آنرو ابا ز سیرت ابا کنم همی  
 چیزی که نیت چند تمنا کنم همی  
 بیفش طمع ز طایر عیسی کنم همی  
 در زیر این مقرنس سینا کنم همی  
 آهنگ سیر عالم بالا کنم همی  
 در معدن خیس چه ما و اکتم همی  
 زین تنگنا را نام و پروا کنم همی

دین مرغ نغمه سنج شکر خای لطف را  
 از سینه سپر بر آیم چو آهسته  
 از تنگنای دهر چو یونس ز بطن چو  
 دل نخل اخضر آرم و عشق اندر و چو نای  
 ده غمت هوا و هوس پیش پای عقل  
 زان جلوه طور تن بزلزل در آورم  
 چندی بخیره نفس بی طبع دُون گرفت  
 بر خوان سینه ماحضری از فیض غیب  
 با چرخ کینه پرورد باد هر کینه تُو ز  
 چنبره نم بگردن گردون ز منطقه  
 اکیل ز ربا میم از فرق و پالهنک  
 سوزم ز التهاب غضب شخص متب  
 بر خویش تن تن تین ز تنیم  
 سر کوبش باستن محور بمچ قطب  
 ز آن پس جناح وسینه نرود جاجه

با طایران قدس هم آواکم همی  
 و انگاه چاره دل شید اکم همی  
 آهنگ سوی ساحل دریا کم همی  
 زان غله اقتباس چو می نم همی  
 شمی ز تاب نور تجلی کم همی  
 زان مخله صحن سینه چو سینا کم همی  
 از پیروی عقلش والا کم همی  
 از بهر قوت روح مینا کم همی  
 دیرینه کین خویش هویدا کم همی  
 و ز کماش نش سپله در پاک کم همی  
 در گردنش ز عود حلیه پاک کم همی  
 خاک ترش ز کینه مینا کم همی  
 آهنگ سوی وی چو بعد اکم همی  
 ایمن دل از گردنش بوتا کم همی  
 آماجگاه تیر نقدی کم همی

بر فرق را قصل از ره کین قصه بشکنم  
 و آن خم گرفته پیکره دژ خیم حیه را  
 چون گریه در کلوی صراحی گره سرود  
 بر چار میخ فقر کشم دُت زشت را  
 بر دختران نقش سپس ز انتعاش خشم  
 بر زشت شکل پیکره و لنین بحاصیت  
 و آن بد لکام تو سن بد شکل را شکل  
 و ز خنجر ستم سر حامل چو راس غول  
 من در نبرد چرخ کبی شیر صولتم  
 و ندان کلب کنده ببر کو مبش ز کین  
 از سنگ فتنه ساغر ناجو د بشکنم  
 و ز تیغ کین برم دم فطیس بدتش  
 گیرم بحرب حرب فطوس از کفش  
 چون مرد بی سلاح بدستان و حید باز  
 بر تابش بقدر مگر چنبره نبرد

نوک عصا بدیده غوا کنم ای  
 همچون رسن بگردن غوا کنم ای  
 در پردای بر بطل لورا کنم ای  
 خالی ز کلب را غمی کنم ای  
 ژولیده نوچو خیل اساری کنم ای  
 تیر نظر چو پرتو بصفت کنم ای  
 بر دست و پا چو اندر رسید کنم ای  
 از تن جدا چو قاتل عدا کنم ای  
 از کلب و از بنش چه محابا کنم ای  
 سلوح از بنش غم آس کنم ای  
 ز دین زبان بگام زبانا کنم ای  
 قوطس نوک بلیک اید کنم ای  
 و انگه تنش دو نیم چو جوا کنم ای  
 بند حامل از بر جوا کنم ای  
 در پنجه ستیزه جدا کنم ای



و نذر شواظ مجرّه جسم شجاع را	بر جای زهر شعله در اساعلم همی
و آن بی سگون سفینه بسیم خضر صفت	و آنکه غریق کجّه دانا کنم همی
در مخلب عتاب عقوبت غراب را	رنگین بخون چو منربینا کنم همی
و آنکه بجزره بر سر مسک ز غم غمان	وز نماز یانه پشتش سودا کنم همی
وز پیکر میب سبج پوست بر کنم	وز کسوت سطاش معرا کنم همی
را غم بنهر خون ثواب بجای آب	تا بود دل شکسته تسلی کنم همی
در هم شکسته کرسی ذات البروج را	از هم گبسته عقد ثریا کنم همی
در ماتم سیل ز خوانه سر شک	چشم عبور را چو غنصا کنم همی
و اندر عزای شامی و عیوق درین	صد چاک جامه بر تن شعری کنم همی
بریان کنم بر آتش خور پیکر حل	با نور این معاصد مجری کنم همی
پیوند تو آیین ز بهم بکلم چنان	کز وصل یکدگر شان تنها کنم همی
خرچنگ ادر و نخر اشم بچک جنگ	بکسته بند بندش اعضا کنم همی
و آن شیر شتر زده را بطبر خون انتقام	مانند صید بادیه در واکم همی
وز ناخن ستیزه بر سر خج جبال	از کین شخوره چسره غدا کنم همی
بر وازن سپهر که لا تجنوا نخواند	ظلمی بجزم بخش سونی کنم همی

شامین شکسته کف نگون گشته شد  
 و آن جنب کیش گزدم کر طبع زشت را  
 تا و از هم زد و دگر زند حبیث را  
 و آنکه ز قوس رامی می بکسم و تر  
 و اندر تنور خور جگر جدی چون کباب  
 و ز کمنه دلو ساکب ما بکسم رس  
 بندم بحیط گمان قلاب انتقام  
 در کام حوت کرده ز آبش برون کشتم  
 ایوان هفت پایه کیوان پیر را  
 و آن پر فرب طره دستار شتری  
 بر کار ماس پوش پرده تزویر بر درم  
 و آن ترک تند خوی سح شورش را  
 و آن نور بخش سپهر کیتی فروز را  
 و آن پر فاق و مکر دبیر کبیر را  
 هم نوک خامه در بن ناعنش بشکنم

بر سر ز نیش وز نه پروا کنم همی  
 گوید سر سبک مکا فاکم همی  
 از کشتن خبیث مد او اکم همی  
 و ز سهم پیکرش چو زوایا کنم همی  
 بر سنج قهر کرده مسه اکم همی  
 در چاه غم چو دلو شش در او اکم همی  
 و آنکه درون کج حاضر اکسم همی  
 و آنکه بروی خاکش ملقی کنم همی  
 یکسان بجاک توده غبر اکم همی  
 چون جعد زلف و لبر نیما کنم همی  
 در جمع قد سیانش رسوا کنم همی  
 غلطان بچون خویش سرا پا کنم همی  
 اندوده رخ بطین تبرا کنم همی  
 بر سر حزاب بقعه اش کنم همی  
 هم و قمرش سترده چو طغرا کنم همی

ساز نشاط بر سر ناهید بشکنم  
 در خون ماه پنجه کف انخسب را  
 زان پس کین دهر معر بدزدیر باز  
 از شش جبت کین بکشایم کین کی  
 از چارینغ غفرش اندیشه کی کنم  
 خاکش بفرق باد بدم تشش بدل  
 بر عکس خوی وسیرت شوایم فریب  
 بر مرک وی نشاند سوادید را بسم  
 از اثبات دخمه در تن کاو زمین برم  
 با در مداران ز من اینها که طبیعت  
 چون جلد دست بسته فرمان داوند  
 بر من هر آنچه میرود از مصدر قضا  
 من هست و ختم جت چنان پنجه ضعیف  
 چون بر زبان کلک قضا رفتم من  
 جفت لقم با هوکائن و قد جری

بروی و بال عیش مناکسم همی  
 چون پنجه خضاب بجا کنم همی  
 تقصیری گشته پیدا کنم همی  
 وز چار سوش سدره بجا کنم همی  
 تا صلح جت ترک مبارا کنم همی  
 آبش روان ز دیده چو مجری کنم همی  
 در کار این عجزه شوم کنم همی  
 دین کمنه دیر دار مغزی کنم همی  
 وز آه رخنه در دل خارا کنم همی  
 هرگز کمان مبر که من اینها کنم همی  
 از دست این و آن طبع بجا کنم همی  
 پیکار با قضا پنجه یارا کنم همی  
 در پنجه بهال توانا کنم همی  
 آسودگی چگونه تقاضا کنم همی  
 انکار اگر کنم و گرا مصفا کنم همی

گر پیر وی فیکرت دانا کنم همی	فی نمی نه از قضا ز من است آنچه بران
شاید که عیب دیده بیا کنم همی	گر بیش پای خویش ز بسیم بزم مهر
باید که دفع علت صفا کنم همی	در در مذاق تلخ نماید مرشکر

بندم زبان شکوه و توفیق از خویش  
بر کردگار قادر یکت کنم همی

در هدانت اگر گذر رفت از ری	یکت مثال ای حخته فال نکوی
سوی من آور لکی تنور عسینی	بوی از آن خاک مشکبار دلاویز
بشنوی از صوفیان ترانه یاجتی	بار بسینکن در آنگان که سحر که
عشرت گیتی فراهم آمده در وی	بر در آن بزم بار خواجه که بسینی
مطرب و نزار و چنگ و عود و دف و نی	ساقی و سمرق و سائین و صراحی
بر ملک از ساقیان مذاای بیای	بر فلک از مطربان نوا می بیای
جبهه بر آفتاب سای و فرخ کن پی	سده آن بزم بوس و مشکین کن دم
از من بیدل رسان سلام پای	پس بر یاران و دوستان و عزیزان
هر فردوزان شنو در آید در خوی	آنان که ز عکس جاشان بفلک در
خاک ز ند طعه بر روان بنی طی	در دین جام بر زمین چو فاشند

شرط ارادت بجای آرد فروزون	از روی این جانفزا چکاره پس از منی
نامه مجنون بخوان چنانکه نداند	هیچکس از بهرمان بادید در حق
چاهه گویم کی چنانه دلکش	نامه نخوانم کی چنانه پر می
بهر شما کرد نخل شادی من پی	کرد فلک دفتر صبوری من طی
هستی تن بی شما وزندگی جان	زندگی لاشه است و هستی لاشی
زنده بجران نهار عشرت من لیل	وز غم دوران بهار هستی من دی
از غم بجران من دستکی حاشا	بی رخ یاران من صبوری بی نی
دل چو کی لعل فام پاغ پر خون	تن چو کی پسرگون صراحی بی می
شاید اگر پرستی کنی ز عالم	جز رستی در بدن منانه مرا می
با همه بیامی جوئے شمارم	حسرت افراسیاب و دستک کی
کرد برون زردی زخم طرب از دل	وین نه عجب زانکه آورد یرقان تی
شعله آهسم دمان رسینه دامدم	سپهر شکم روان ز دیده پیانی
احرق من ذانوی و اغرق فی ذل	و ااسفالی علی تجدد حالی
ذبت فراقاً فکلم بکیت اشتیاقاً	لی بلقا کم و کم خلعت عذاری
هم بوصول معاشره ان صفات	نیز رسم گرفتار بآفتاب سدی

ز آتش بجران دوستان عزیزم	بیش سوزای نفاق پیشه سپهری
کر نه ترا همت مساعدت من	ورنه مرا فرصت مفارقت ری

چاره بجرم بمرکت کن که نباشد  
آخر هر در دسج چاره به از کی

ای زلف دلبر من پر کمرو زرق و فنی	کاهی دلیس دلی که دزد راه زنی
چون مهر و وعده او ختم کرده گری	چون چهره قامت من چین چین شکنجی
که پر شکنج و خنی چون راه وصل بیان	که تیره روی و درم چون روزگار منی
که سایبان ملی که پرده دار سمن	که درج نسترنی که چتر یا سمنی
نور تجی یزدان زیر طره تست	تو تیره دل ز چهره ماند اهرمنی
چون نافه خستی پر شک و طوفه تران	کا مذر عمل بخلاف آهوی خستی
از خون دل کند آن شک سیاه بدل	تو خون همی بدل از شک سیاه کنی
شیر سیه سبلی مار شبه عصبی	افعی خشک لبی تنین شک تنی
بس دل که گوی صفت سرگشته در خیم	هر که که چو گالان بر طرف آن دقنی
بس سر اسیر و زبون در قید چنبر	هر که که چنبره سان برگرد ماه تنی
بس جان که گوش صفت در حلقه غم	هر که که حلقه صفت در گوش ماینی

از ار جان و تنی اسب این دلی  
 بر سه و قامت او چون مار کوفه  
 پیوسته سجده بری پیش رخ بستن  
 چون مار کوفه سر بر خود تنی زچرد  
 ای رای اهرمان مستون طرّه تو  
 ای حیره دام بلا مرغله پر چم تو  
 ای صبح تیره شبان در شام سایه  
 ای تیره شام محن در چ و تاب غمت  
 از ریمان تو شد و لما بجاه زنج  
 دود می دلی بصفا سیاهگون شری  
 که خطه سمنی که شاخ سبیل تر  
 پیچی بخود همه دم چون اژد های دژم  
 ای شاه شیر شکن هر که بمعز که  
 شکوه شعله مصباح لم یزلی  
 در پاسب شرع بدی چون روح در حبس

نیز نگ پیر و جوان آشوب مرد و دلی  
 بر آتش رخ او چون مرغ با برنی  
 او در شل چو وثن تو عابد الوثنی  
 بر روی کج روان آفرینستگنی  
 چون رای اهرمان تا چند پر فتنی  
 چون حیره دام بلا تا چند پر محنی  
 چون صبح تیره شبان تا چند صبر تو  
 چون تیره شام محن تا چند پر شجنی  
 تا کی برین لب چه آونک چون رنی  
 ابری دلی بسجا سحاب کون چمنی  
 که عقده قمری که خوشه پر نی  
 مانا کند کف شاهنشاه زمینی  
 وی ماه سایه فکن هر که در نخبی  
 مفتاح توسعه رزاق دوا منی  
 در حفظ ملک خدا چون نفس در بدن

ای بخرخ ظفر هر که در سفسی  
 از گف عظیمه و صد معن زانده  
 خورشید ابر کفی ابر محیط دلی  
 در بزل را دکنی در عدل دادگری  
 در بخت مقصدی در ای معتمدی  
 از مجد مستجی از فخر مستجی  
 نفحات خلق ترا گوید روان بی  
 در شین سخن کمون خاطر تست  
 چرخ و از تو گریزان خشم و بصفت  
 در عقل وجود و هنر چون ابن عم بی  
 برآت بر اثری بسیار هر هنر ما  
 پشت سپاه ضلال از صدت شکست  
 پر دشت از کف او گسترده دهن  
 در رزم و بزم ترا خلق آورند مثل  
 نی نی که روز و غا ابری چو روز سخی

مری بسج شرف هر که در وطنی  
 در سیف طعن زن صد سیف ذوالنی  
 سلطان محنتی خاقان مؤتمنی  
 در وقع شیر دلی در حمد تهنیتی  
 در قول مقبری در صدق منتنی  
 با عقل متحدی با جود مقترنی  
 گامی بوی رحمت حق از ساحت بی  
 ای طبع شاه سخا گستر مکر عدنی  
 کز نوک ملک شهاب آسیب برنی  
 در زبد و صدق و درع چون زاهد تری  
 مرصداق هر صفی مفتح هر سخنی  
 ای تیغ شاه جهان شمشیر بوحنی  
 در دست منت او ای بخرخ مرثنی  
 کابر گهر مری برق شرف فکنی  
 کز خون حسن عدو آون گرو دمی



در پیش سطوت او چون سوره گویی	ای خضم اگر گشتی از سوراخ مار بدم
در پیش رایت او چون پیش شبنمی	در آسمان پرستد مرز او چشمن
باسم صولت او چون مرده در کفنی	در دهر و درون کندت در بر قبای ظفر
در وصف رحمت او خاشاک در زبنی	ایشاعری که بری گوی بیان بزبان
کای زلف دلبر من پر بند و پر شکنی	تا این چکامه بود چون آن چکامه برون
تا از بسیط زمین مینا د خضم کنی	با فقر بخت جان بر تخت پادوشی

ای پامی بند سؤددت طوبی

رویت بهشت خرمی و خوبی

مژگان حور و پیشه جار و بی	در بگذارد سپهر و خرامانت
در کام ناکوار بمشرد بی	با سبیل نعل است کوثر
زلفت غلام حلقه گرونوبی	چشم تو ترک دشته کش زنگی
طومار دلبری و دل آشوبی	پیمان کند طره و لبندت
سلب عنی بشیرین اسلوبی	دام دلی بموزون اندامی
چشم ریاض و گریه یعقوبی	در عشق یوسفی رخ زنگینت
با عمر نوح طاقت ایوبی	کام از تو جستی اگر م در غم

برخاک ده دروغ بود سودن  
 بر دیده چم که در رهت از دیده  
 حوری بدین لطافت و زیب  
 زان خوش سرین اراد گل گفت  
 سردی بخوشنرامی و سوزنی  
 در چین زلف همچو صلیب دل  
 سرو بلند کیت که با قدرت  
 من کز سپردن نکشیدم  
 بودم چو شیر غالب و در عشقت  
 گفتم دل استوار کنم چندی  
 بو تار هم بخت دلی در عشق  
 آوخ که از تقرب مژگانست  
 مجویم کشید بجواری  
 آری به پیش جذب مقتضین  
 گفتی بگام دل شومت روزی

پائی بدین لطیفی و مرغوبی  
 گسترده ام بساط لگد کوبی  
 یا خود مگر فرشته کروبی  
 پرسم و سوسنست زمطوبی  
 مری بدلفروزی و محبوبی  
 خو کرده چون سیح مصلوبی  
 آرد بجهلوه کالسجوبی  
 بارستم نمکب مشکوبی  
 تن داده ام چو مور مصلوبی  
 در کار گوشه گیری و محجوبی  
 از گیسو دار سختی و مکروبی  
 کارم نهاد روی مصلوبی  
 مکر و بیم کشید بر کوبی  
 تن در دبد حید مجذوبی  
 خلق کریم و دوده عه قوبی

باری بیتیغ غمزه چو بکرفتی  
 ویران مکن که نشنود از من کس  
 شاهی که رای و رایت اورا داد  
 اقطاع ملک در کف چهرش  
 نزد بزد را چو ندب سازد  
 چون در غضب دگر نه بجد روزی  
 با طبع را دوست جواد او  
 زود دیده جور ذلت مغزولی  
 طبعش عجب نادره امواجی  
 بحر از لبش بیا به زغمازی  
 بالفظ او بنفسی و منظومی  
 در تی چرخ و طعن منثوری  
 باتندی زبانه زو بینش  
 با ابر ساکب کف در بارش  
 در اشتیاق ضربت چو گانش

ملک دلم شوخی و مسلوبی  
 در ملک شاه شکوه ز مخدومی  
 یردان مستوح و فتح بمحوبی  
 چون باغ خلد در کف طوبی  
 خصم نژد و ششدر مزدوبی  
 غضبان چرخ و ذلت مغضوبی  
 دریا و ذخر فخر ز منوبی  
 زود دیده داد غرت منصوبی  
 دستش سحاب ماده شو بوبی  
 کان از کفش بشکوه ز منوبی  
 با فکر او ببکری و ملبوبی  
 در و شاح و شفت مشغوبی  
 آتش زبون ز تیزی و ملبوبی  
 آب سحاب و خجلت پکوبی  
 گوی سپهر و حسرت مضروبی

ای استمال حکم بمایوننت	بر خلق چون منہ یضہ بکنتی
از خون رزمگاه تو در گردون	کف الخضب وزینت محنوبی
در خان دل عدوی ترا کرده	تیر زره شکاف تو یسوی
سیمرخ فنج کرده ز خورسندی	در کو بهار حزم تو یسوی
تا بر شجاع تنگ ز ستوری	تا بر مستاع غبن زمعیوبی
در بیضه گاه رزمگست کرده	اقبال قابتی و ظفر قوی

واذر گلوی بد کنشت کرده

دم گزلی و نایزه انوبی

شدروزه و عید آدمی باید درودی	بر روزه بد رودی و بر عید درودی
تا چند برافساند ز گران گوش	مان ای بت خنیاگر خوشگوی سرودی
صد گفته اند ز گران شور ندارد	کز خلق سراینده سر ازای و عرودی
مارا بن از روزه و می بیش نماده	وان نیز چنان است که از سوخته دودی
چون پیکر شاد و ان کز با بجنبد	در جامه زتن مارابی بود نمودی
چون خرگه جولا به زهم در گسله زود	از جامه جان مانده اگر تار می پودی
تن کاستی از جوع و عطش تا چو فنی	ناچار بود از پی بر کاست فزودی

که بچند دل از سادۀ رخان باز گرفتیم	نه بوس و کناری نه گفتی و شنودی
پژمان زید امروز خردمند که فردا	می باشد و سینائی و مینوی در دوی
زان پیش نباشد که پاداش دهند	پستان بی یازنخ غالی سودی
پستان و زنج در خور کودک بود ایدل	از ره نرود مرد بیسی و مردوی
مرد از پی سینو نبرد پونش نرود آن	هرگز دم طامس شنیدی پر خودی
سینو چه بود تنگ چرا کاهک سبزی	گر دون که بود خادمت جامه کبودی

کار آن کند اینجا که بی فرو کند کار  
سود است سجودی که کنی از پی سودی

تمت القصائد

## ( مستط )

ز شیشه دریا کن شراب لعل نام ما	بیا سبج باغ کن که باغ شد بکلام ما
هفتیل موسی ز باغ کن عام عقل نام ما	بساط بزم راغ کن ز لاله های جام ما

ز بادیه ترو باغ کن حریف خاک نام ما

در دون غنچه داغ کن ز جام پر دایم ما

بهوی مرغ و بوی گل نبوش ترک بویش کن	بیا بسین بروی گل هلال جام و نوش کن
چنان چو ژاله سوی گل چو طبلان خروش کن	چو خفت اعدای گل مباش و پند گوش کن

مئی بزنگ و خوی گل طلب ز میفروش کن

چو ژاله در گلوی گل بریزی بکلام ما

ز بوی مل بباکما که خفت سبب بخیر	بیا پی سه و دو گل بیا بدرفت پا و سر
نه می سر و دش غم غم نه غم که دیو جان کمر	ز صبح خورده تا سحر ز شام خفت گچ

بیدله اند و پارسا بر قص پیر با پسر

ولی ز بخت نارسا پلنگ شره نام ما

که سار شد چو هند دئی بی بر آتش نون	صبا کمر بیا دئی شر و دزد راغون
بیا دئی ز چون تونی حد کنند جادوان	بیا تو خشم هر دئی بیا آتش رودان

	چنان نگرز هر سوزنی بسزیه نقره آهوان بیا که چون تو آهونی کم اوست بدلم ما	
مگر کسی بناخان شخوده روی سنبلا بود کی ز سوسنان سپید کرده کلان	و یا بناخ و سنان دریده جامه بر کلان چکا و کان فغان کنان ترانه مسج صمصان	
	خمیده شاخ کلبن زاز و دام بلبلان دلی نه درخور آچنان که بر تو از و دام ما	
مکن سبب بار خاروس چار و سر دایع و گز بهم ناکس و چاکس چو شیم و دزد و شیم و دزد	نشسته عیس بعیش خور و کوب ز قرین چو شند باکس چه جا رختیمان چه	
	کلنک و طوطی کس هزار بار و کلنک دزد تدرد و زاع بمغنس چرا تو سنگ جام ما	
هنوز در جهان حشر ز زمین آهر میان ز خواب خوش بر آبر بشینه کن می از دمان	نخیده مرغ باختر ز طاق چسب از دمان ز ساقیان سیمبر پایله گیر کف ز مان	
	کوب که خروس پش باش کو مؤذنان غزک مؤذن سحر قسینه مرغ بام ما	
بدل در از نظام می چو غم غلام آورده	بدل رسان بایم می که نام غم کم آورده	

ز بس عجب که جام می نشاط مردم آورد	از پی اثر که نام می بلب تبسم آورد
-----------------------------------	-----------------------------------

خجسته صبح شام می که مرد و خجسته آورد	
--------------------------------------	--

بفرجه شام می خجسته صبح شام ما	
-------------------------------	--

بد و مسای عام می چو غم بدل شر کشد	حباب لعل فام می پیش غم پیر کشد
من و خرد غلام می دمی که آن پیر کشد	بویره گر بکام می دو جره بشیر کشد

حرون عقل رام می مباد آنکه سر کشد	
----------------------------------	--

ز نام ماست جام می منه زلف ز نام ما	
------------------------------------	--

غم اثر دمای تفت دم کجا خون ناخورد	سیر دم ضریح سم بی درون ناخورد
چو سیم جمله تن شکم تن چون ناخورد	دش دسیم و دسم دم از جفون ناخورد

گشوده چون نهنگیم دُن که خون ناخورد	
------------------------------------	--

بیاری که هم غم کشد می نقت م ما	
--------------------------------	--

مرا چه زانکه شد دمن مین رسخ لایا	چنانکه بزم کاخچن زلاله گون پایا
چکیده بر گل و سمن ز ابر تیره زلایا	چنانکه در غم تو سمن کشیده مرغ نایا

دیده سپهر و یاسمن بسندی غلایا	
-------------------------------	--

بساط بزم ماچن تو سر و خوشخام ما	
---------------------------------	--



چو لاله برگرفت جام و ذوالدینخت می در	بیایغ ابریشم غم خیمه زد و زرگران
چرا ز بند شکست غم شکست و سرگران	بچشم چو سپهر و خستیم بر شقیق و ضمیران
	پیا له گیر شاد کام و باد و نوش گلزار
	که ما ز جان ترا غلام و آسمان غلام ما
( مستط )	
ز ژاله ابر و کدین گدازد	ز سبز گستر دین بباط و نوبهار ما
بتابای خیزین که شد ز دست کار ما	بچشم چو سر در آستین بکام روزگار ما
	چو غنچه بر زن آستین بجام کن عفتار ما
	ز لاله های ستاین چو باغ کن کنار ما
فرز و شاه گل شرف ز فرزند ترنگو	نثار ادمش و لطف ز شک و باد و نیکو
چکا و کان ز هر طرف چو مطربان بدگو	شکسته سوسن صفت چو لبستان بارو
	دیخ چاهما بکف چو شاعران بار جو
	که با دفرج این شفت بشا و تاجدار ما
دمنده زرگان بچم چو اقصان جلوه گر	نشسته کج ستاده خم زرین پیا لهما بسر
چمنده ابریز چم چو شاطران بدیدر	پی نثارشان زیم بدامن آرد و گهر

	شکانش دمیده دم بدفع است نظر تو نیز چش زخمی بدم بجام زرنگار ما	
نگر ز نو باغ و شمع بساط گسترده می کشد سحاب را رخ صبا که دیو خانی	که سبزه با پیونج چو مور برود نهی نیم بر چشم رخ دمیده اسم عظمی	
	ز خون سبزی کش که ریخت خون عالمی ز چهر جان بشو رخ بر زدل غبار ما	
غزاله سوی بر شد زمان غزال من بیا چمن برده غره شد چمن نال من بیا	ز سبزه کوه و دره چمن نال من بیا سمنستان بجزه سمن ذلال من بیا	
	دل از کرب چه دره طرب کال من بیا ز ژاله بر کن زنده چو چشم اشکبار ما	
ز سبزه خاک را بر غلای سندی شمر ز با و چون قمر بهای سندی	ز سایه لاله را بر کلالهای سندی بسیخ حله کوه و در زلالهای اطلسی	
	گرفته بوستان بزیای لای زنگی برای آنکه تا مگر ز سپهر بد خمار ما	
شکافه زن نو اگران بیاض و بوستان رخ سلا فکش معاشران ز سبزه ماه تلخ		

فاده ست و سرگران بکشت سبزه چون  
بچم چو شاخ خیزان بتان سیمگون پنج

شهاب بق دیوان دیده ابرار پنج  
تو دیو عجم ز دل بکام من سار ما

غزلک بناله بمبدم که تیر خیزی خورد  
چو زهره برکشد نفم که جنت شتری خورد  
دمان گشوده از شکم که خشکی و تری خورد  
چو کو دکان تازه جم همی سکندری خورد

چو سر و نوپسج و خم که باد آذری خورد  
بنغمهای زیر دم همی بردم سار ما

بکاری چو اکمان بتا دل استوار کن  
بنوش و پند بجزان بگوش و گوشوار کن  
بعجل ساری از آن بریزد کو خوار کن  
حدود عقل را کن رکاب و راهوار کن

رکاب می بگیران و بر خود سوار کن  
که جادوان زید جهان بکام شهسوار ما

چو شام کوهرین سبب نهد ردای کوهرین  
دهد بباد شک شب نسیم صبح غمزه  
ز سر و واج نوش لب کشی و خوانی آیین  
شکنج جامه قصب ز ساق رفته تارین

چو گلبینه عذب سرین ساق مری  
کفش بیان فی غیب کشی که خیز یار ما

ولی بشه را آنگه پا چه دست میفرود	بهره پای پارسا چو مست میفرود
نظر چه سود کم بها ز پشت میفرود	خرد چه جابل خطا پرست میفرود

نه زه کند گمان هوا که شست میفرود  
که افکند هوا ترا ز چشم اعتبار ما

ز دیده بر لبش گلاب و شانه بر لبش زنی	لب ز فرق بوسه تا بهار لبش زنی
کس ز نعل پوشش ز باغش عطرش زنی	همی بایش دوسان و بوسه بر لبش زنی

لب ز بوسه سگها بسیم عیش زنی  
که صبح بر دیدار چه حسی ای نگار ما

### ( مستط )

بیا که خاک و خشت شد ز سبزه باغ در گنج	شقیقهای گشت شد چو لاله های دماغ من
خرد بجال زشت شد ز کلبه دماغ من	چو دشت چون گشت شد زمی مجو فراغ من

فنون مرا سرشت شد بجد بگیر لاغ من  
که باغ چون بهشت شد تو بی بهشت باغ من

چو رفت دی شگفتی است شاخ گل شگفتی	چو گل دهد گرفتگی است جام می گرفتگی
چو می رسد رقتی است غم ز طبع رقتی	بکوش جان شگفتی است پندنی شگفتی

<p>چو گوید منتی رازی منتی بر دغم که رشتی است خن باغ و ران</p>	
<p>بساده ساق بی غب حری خامی ای پری شکر آنگه روز و شب تو شاد کامی ای پری</p>	<p>برو چو بای ایجب بو چو شامی ای پری دوان چو پستل طب بن خامی ای پری</p>
<p>از آن فرشته طب بیار جامی ای پری که غول عقل پر شعب برانی از دماغ من</p>	
<p>چو سبزه دمن خور و بسوی آغوا شود چو دوز در اهن خور در قیاب روان شود</p>	<p>چو می که چون سخن خور و برنگ ادغوا شود چو پر حفته تن خور و بطبع و دغوا شود</p>
<p>چو خشم کینه تن خور و شفیع و هربان شود مگر نگار من خور و که بشکند ایام من</p>	
<p>بهین خمیره فرج که طبع را ذخیره شد ز طبع بستر ترح چو دل ز سوک تیره شد</p>	<p>زهی بیج پر لیل که ناک را امیره شد بدفع غم بهین سلج چو برود چهره شد</p>
<p>رسید گاه مصطفی سراز خار خیره شد بیار ساقیا قتح که بر کنی چسب من</p>	
<p>بحجم مرده جان دمد که عیسی زمان منم</p>	<p>چو باد بهاد دل آرد من تنه که جان منم</p>

چومی رسید غم زد که آتش او دغان نهم	چو پیر از آن خورد چمد که ماده جوان نهم
------------------------------------	--

دگر جوان کشد خمد که پیر نکته دان نهم	
او کرد من خورد و دد که طوبی است بن نهم	

بدل چو ز ایدت طلال یادگار کی ستان	ز لولیان خرد سال سا بخورده کی ستان
پیاله دو مال مال و بوسه ز پی ستان	مباش عر بدت کمال و بی نوش و پی ستان

نه ز روز و هفته ناه سال در بهار و دی ستان	
نهم رسول اهل حال و این بود بلاغ من	

وگر ساعت آرزو میار مهربان بصفت	کمش فغان بدر گلو مزین دهل مگوب و
نه های کن نه نیز هو نه رنج به پانه صنجوف	بیر طعن عیبجو ساز عرض خود دهن

دست دهنج خوبخوان و شادی و جفت	
چرا نه هول کو بگو که شخت در سراغ من	

نه یکی دو هم نفس نه راز کو نه عیبجو	نه یار سفره چون کس و لیک خصم آبرو
و شاکلی نه رام کس لطیف و لطف	نه سرگران و بدبوس نه خستران و تنه خو

نه یار هر خیس و خض حفاظ گاه و عرض تو	
چرا تو خفته با عس شگفته از تو دایم من	

قدح سنان چو زکمان بایک مرغ و رودی	غم جهان بایک کدو و رودی و رودی
خوژ چو بلهوس کسان غم نبود و بدودی	مباشش چون موسوسانی زبان و سودی

کر دزمی تو بوم سان چو بشنوی سروددی  
که من چو حیضه دین خیال چو کرکس و لکای غم

خوش آن زمان که شادمان می دوزخ بودی	ازمان دهد مرا امان که در غم برآردی
می چو سرخ بزمیان ز حسم باغ آوردی	دو دست باقی جهان بگردن اندازدی

ز دج طبع هر زمان شکار کوهر آوردی  
الا ز دور آستان بس نیست در فراغی

ز لک من شرجه چو برق در سیردی	شرجه شک و ترجه چو طبع من شیردی
چونی نمی اثر جهه ز غمهای نیردی	خود ز شوق برجه چو بشنود صریدی

بجای پاسبیر جهه که لغت و لیسیردی  
ز کام دی شکر جهه که طوطی است راغی

( مستط )

برآورد ز جوش قی خامی دمار کن	بیا بیا یاری بیرز سپهر خمار کن
خوشامی و سپردنی بکوش دل جان کن	مرا نظیر یار و دی نشسته دیکار کن

بهاره در بهار و دی جز این سباده کار من  
مخوان زجم دم زکی خجسته روزگار من

بنا نگار مهر جو بمن عسکه اوستین  
از آن شراب شه خوروان دل توان  
لطیف و لطیف موگر شکر و عشق  
عقیق و عقیق روگو ارش دل و دهن

بساتین کن ارنبو بیار ساغری بمن  
که نیست دار و لی جزو بطیع سازگار من

بطعم تلخ و خوشکوار چون عتاب لبر  
دوای درد سوکوار در درخشم لاغر  
بچالش غم استوار چون دل دلاور  
چو گشت بر خرد سوار و شد ریاب اگر

وقار بکشد نوار و شرم از آن کند گران  
بجان رسد از نوار و در دل غبار من

بهانه کم کن ای پسر که نو بهار میرود  
ز شاخ سپرد و گل تذر و با بر میرود  
صفای یاسمین و سمر و دلا زار میرود  
ز باغ سار و گلبت نر ز کو بهار میرود

سحاب قطره زن طرف جو بهار میرود  
مکن تغزل ایستد در مخواه تظار من

بیار می که شد جهان بکام میگزارنا  
شکوه افریشان گرفت شاخه رنا



همان نشسته با کمان بهم چو خاک را	چو سطران بخ کمان شاخ سرو سارا
حباب بر شمر جهان چو بر سر سارا	بشوی زنگ اندازان ز طبع سوکوار
و گر بیایک فی خور و حیات جادوان	نمیرد آنکه می خورد که می بُرد و جان
بچرخ اگر جدی خور دستاره یان	و گر بگاه دی خور و بهارش از خزان
و گر زمین بری خور و ز خاک گشت بان	نگار من که بی خور و جاکند بکار من
بیا یک چیک و از غنّون بصد چنان سید	بتا شراب لاله کون زهر که از میدهی
بمن رسید دور چون مرا بهانه میدی	بد گیران چه مد چه دون بط و چانه میدی
بجرم بخت باز کون از آن بر امنیدهی	که تا همی ز رشک خون کنی دل نگار من
نهال کین مردمان زینخ و بن بر فکنی	غرور کی دهد امان که کسب از سر افکنی
مسی بزرگ بهر بان زخم با غر فکنی	چمی بزم همدان غلامه ارب بر فکنی
ترا که داد این کمان که صید لا غر فکنی	مشعب است آسمان معرب است یار من

چرا چو بخت مغان خواب غفلت اندر نی	از جایچه سپندسان زرخ باب مجری
ز مویزم مونسان بسوز خود و عسبری	بجفل مجالسان ز لب بارگد هری

دم فسون مخوان فغان بعلی بار و ساغری  
دوی بکوری حسان ز دل بر آزار من

بین بدیع سپکری تنی نخیزد از چل	تو از کلاب و جنبی در کبان آب گل
بچم که سر و کثری شود ز رفتن کیل	گو که غنچه طری شود ز گفتن جمل

بین روش که بشکری بیک نظر هزار دل  
بیک کرشمه میری شکیب من قرار من

چانه ده که شد چمن چو چهر شاهان خط	بسان بودی دمن ز لاله اطلین منط
بهدهان کا بجن مجوی کین مران سخط	ز سیدلان بویره من متاب رخ مخط

بیاری برطل و من بریز در کد و و بط  
که شد سحاب بر من چو چشم شکب من

بنا بسرخ گل نگر بیج سرخ باد کن	سوار عقل را ز سر باغری پیاده کن
بگیر دخت رز بر پس بیج ساد کن	چو باد ماهه ساد ز نه یاد و نر نه ماده کن
وزین دو همسرای پیر نتاج سوز زاده کن	بگیر سخطی از گهر ز طبع در نشا من

بخوان بنفشه و غر و گزین سبب پاری	سمعی که بشکرد دل از ادیب پاری
بجسم روح ستر و بمنزطیب پاری	از آن حکیم پر خرد همین حبیب پاری

نه از پی قبول در دلفشته و زیب پاری

الا که مژده میسر و بیار غمگار من

### ( ترکیب بند )

ای بخش خطا پیشه با آرزو هوا کم باش	وز لطف و لظرتن زن بل آنگه و ابلغم باش
زین سبیل تن بگذر چون روح مجر و شو	دین سپیکر دون بگذر چون عقل مکر و باش
گر پر تو خور جوی همسایه عیسی شو	در روح قدس خواهی همچنان بریم باش
از دل رقم عصیان با اشک پای شو	در آرزوی غفران با آه و ماد و باش
از همری شیطان یک گام مؤخر شو	والله بره یزدان صد گام مقدم باش
حق را بمان سری با تست و دی پنهان	بین محرم آن سر شوالن واقف اندم باش
گیرم توانی رفت از جلد پکی برین	با سگ صفتی باری چون کلب معلّم باش
که برد با فونت ابلیس هوا از ره	در سازه از توبه آماده چو آدم باش
خواهی که بر آرد سر از لیل کل نفقت	در تیه طلب چون اربا دیده بر نیم باش
کمر نه از گردون در بار که بیخون	در سجده چو گردون بایست هندم باش

ظلمت بردای از دل تا نور و صفای

کاشانه بروب از غیر تا خانه خدایی

ای غایب قدسی بان این دام بهم بزن	با جوق هم آواز از دریاغ جهان بزن
گر سبزه دآب دل در بند جهان آید	در سایه طوبی هم پر لب کوثر زن
چندت چو عروسی در ساحت اغیر سر	یکچند چو عیسی گام در طارم خضر زن
در هفت رواق چرخ تسبیح مثنی کو	بر چار ستون دهر تکیه مکر زن
ز اخیل فلک بر سر مغر چو دلیران	و انگاه پر نسیم بر تارک مفر زن
نی نی که جهان تنگ است ز و کام فراز	نی نی که فلک پست است ز و خیمه تراز
اگر جاده فروش تیغ بر بارک کردون	در عتوه و دهر یگان بر دیده اختر زن
در زانکه سپهر اند دیرت کین بر سر	نیروی ملک با است بر هم صفت کز زن
بها م شره گیتی جز در صحنه خیمه	در محفل استغنا بنشین خوش و ساعز زن
خیم دار پی طاعت یکچند چو چوگان	و انگه تخم چوگان این گوی مدور زن

دل آینه حق دان لیکش ز صفا صیقل

تأملی نرزی در روی آن عکس کجایینی

شرمندگی عصیان سر پای طاعت کن

یعنی بی کسب نام از تنگ بضاعت کن

بیزاری از اعمال سال و هفته و جوی	هم توبه ز اخلاص روز و شب ساعت
اگر تاج نیکانی نیکی کن و قربت جو	در پیر و پاکانی پویش بر و طاعت کن
اگر گداز نه زیاروی گو ما شط ز یور بند	و ربنده نه نیکو کار کو خواجہ شفاعت کن
در راه ریاست دل کو خوار سیاست	در چشم مناعت نفس کو خاک قناعت کن
جام هوس جان خور و از سنگ طاعت ساز	کلام شره دل تلخ از زهر مجامعت کن
لافی که همی زادم من زادم و از اوم	از آدم اگر زادی چون آدم طاعت کن
بر شومی که دارت ابلهین زند شفت	خواهی نزد شفت و ترک شفت کن
نه زین نه زان باشی تا چند مذدب و ا	یا آدم و خاضع باش یا دیو و معانیت کن
فردا نتوانی چید از خرمن کس نشسته	امروز درین مزرع خود نیز زراعت کن

صد پرده بروی دل آویخته از غفلت

خواهی که درین ظلمت بی پرده ضیاء بینی

سرشته عقل ایدل اندر کف سودا	سودای عنصم جانان در سر سودا
در جام خرد بگماز از نرگس شکاریز	بر گردن جان زنجیر از زلف حلیه
چندت بخمال اندر اندیشه کفر و دین	بر خوان صدامی عشق این هر دو بیغما
تبیغ و صلی را در گوشه مسجدان	ز آثار و حلیه را بر طاق کلیسا

از جان و جهان بگذر براوج فلک جان	وز کون و مکان بکسل برفرق ملک پنا
در مخرج سپند از جرم کواکب سوز	در خلوت غزلت شمع از عقد ثریا
شاهین خان بران طالع جان بنگر	و این کرکس مردم خوار در صحت غنا
شهباز جان را طبع با حیفه نیامیزد	تا نسته و را در پیش از شمشاد صفای
بر تارک شرک از لاشمیر فدا آویز	و انگاه نقاب نفی بر چهره آلا
ای ذره چامی روی درخت شود آید	وی قطره چمنی پای اندر ره دریا

در واکه کیستی چون مرغ قفس تا کی

که صحن زمین پوی که سقف سما بینی

ای ذره و علقین جو لاله ویریت	تا چند جو دوان جا در کلمه تجنیت
در تیرگی حرصت شد زاع هوار بهر	اشدار که نندازد در پنجه شاه سیفت
گر سرمه مارا غت نور بصرا فراید	ملک و جهان ناید در چشم جهان بیت
تا چند سبق در پیش از لیلی و محبت	تا چند سخن در گوش از دیسه و رایه
ای طوطی شکر خاد در دام قفس تا کی	بیم چو گیس طبعان خو کرده بهر گشت
کردام نه کیستی از رشته آملات	وروانه نه کرد و ناز خوشه پرو
آن رشته ز هم بکسل کمرستگی امید	زمین خوشه شو خوشدل گر هر وی

گر کس را از مهر آن دیبای نراندود	در آورد از چرخ این برج گهر گشت
آن دیب که مکن کوت نویسی اگر گشت	و آن برج مکن زینت بزاری اگر گشت
گویند توان دیدن حق را بعبان قوی	آری چو نماند نور در دیده خلوت

گر پر توی از غیبت بر وزن جان تاب  
آن نور حقیقت را تا بان همه جایی

گر مرد و ره می نشین در کوی تن سبائی	ز آنز که نیامیزد با عشق شکسبائی
در دشت تعب و کُن چون عدیائی	در تپه طلب رو کن چون بادشیدائی
بر سر نهت گردون کرافر حبشی	در بر کنت کیتی کر کوت دارائی
ز نهار سپهر اتن از کوت عریانی	ز نهار میسپان سر از افسر رسوائی
بگفته بسی کلمات در بی برو بی برگی	بنفته بسی سر است در میر و بی پائی
بر خاک فاسر نه تا چند سرافرازی	از کوی خودی بگذر تا چند خود آرائی
گر پر تو الهام است بر وزن دل تاب	آزاده شود جانت زین فکر سرائی
هرگز نگشاید عقل با حکمت یونانی	رازی که گشاید عشق با جالت پیرائی
هرگز نماند اعط با وعظ فداطون	کاری که کند مطرب با محن نیکبائی
نادانی اگر خود این صد فخر ز نادانی	دانائی اگر خود آن صد ننگ ز نادانی

ز می عالم غیب از جان صدر روزنه دارد دل  
 ز آنجمله یکی بکشا تا پرده کشا بینی

<p>ای دل بغم جانان جان زار و نوان خوشتر          در مصیبت اندیشی با حالت دلریشی          بار پنج روان در عشق از گنج روان بگذر          جان برخی جانان کن گر عرابه خواهی          نه در طلب راحت نه شایق محنت باش          بایا رگرت در دل اسرار نهان گفتن          چند از می ترسانی کام و دهن آلائی          بیخوده غولان است آرا که گیتی          چون مار بجمل اندر کس نات نیاندیزد          تا باز دهد چون تیر ازشت هوا جاست</p>	<p>وز بار ریاضت تن بیایب و توان خوشتر          بیخوده درویشی از ملک جهان خوشتر          زیرا که درین سودا از سود زیان خوشتر          کاین زندگی جاوید بی محنت جان خوشتر          هر چه بتستند و دوست آن جویم آن خوشتر          بر بند زبان کاین از بی کام و زبان خوشتر          گر باده خوری باری بی کام و دهن خوشتر          از غایله غولان در حصن امان خوشتر          از چشم و فی طبعان چون گنج نهان خوشتر          بهم تن شده چون زه به هم قدم چو گنج خوشتر</p>
--	--

ای طوطی شکر خابر خوان شکر تازی

از خرگسان دهر آزار و جناب بینی

آنرا که بدل ریسی در سینه شکی نبود  
 دانند که هستی در جز ذات یکی نبود



در عالم وحدت کام بنهاد توانی لیک	شرط است که از شرکت برپاشی نبود
گر و هم محال اندیش خارت بنداند	کآن دعوی اگر صادق باید فکری نبود
ز امیرش چار ارکان دیوی و دیایی	در دامره اسکان جن و ملکی نبود
این دعوی پیوده قلبی است ز رانده	مسذیر چو از غفلت در کف نمی نمود
این نکته نغز از من بنیوش اگر خواهی	کز حیل و سواست در سینه شکی نبود
در بحر معانی عقل غواص بود لیکن	غرقه است چو در یارابی یان نمی نمود
پرواز بها کردن از هر ملکی ناید	بر اوج سمارقن شان سسکی نبود
عالم همه چون مشکوه انوار تجلی را	وین سقف شبک تن بیش از شبکی نبود
از وزن بر مشکوه این نور عیانی	گردیده ادراکت بی مرد ملی نبود

۱  
پایان

کر پرده پندارت از پیش نظر خیزد  
ذات همه اشیا را در بحر فنا بینی

ایدل ز کمال عشق بی برک و نواتاکی	سر گرم بهوس تا چند سرست هوا کی
خرگ زده بهیت در ساحت دل تا چند	افراشته و سواست در سینه لواتا کی
بواسطه دردی سودت نکند درمان	نایافته در خود درد در سر کرد و اتا کی
عشق از تو گو خواهد چشم تر و آه سر	در لاف محبت چیت بی این دو کوا کی

ای تافته از حق روی گرفته باطل خوی	برخویشتن از جلدت این ظلم روا تا کی
چون نای نوا بود در سینه ترا ز حنی	بیهوده فغان کردن چون نای نوا تا کی
جز سوخته کا ما ز اشربت نچنا مذ عشق	تو تشنه نه بجود در سر کرد تا کی
در راه خدا جوی گنگ و کور و کور اما	در راه خطا بینا گویا شنوا تا کی
چون خاک سوی پستی بکرای و پستی	آشفته ز سرستی چون باد هوا تا کی
در دام هوا جس دل در عیش و طرب چنا	وز کب معارف جان بی برکت نوا تا کی

هم صحبتی جفان بگذار و ازین دیران  
زی روضه رضوان شوتاقر هابینی

ای نفس ریاض آخر تا چند خطا کاری	بر نقطه حرص و آزار آموخته پرکاری
از ساعز خود کامی اندوخته سرستی	وز بادۀ بدنامی آموخته سرشاری
از زشتی کردارت چون نامه سیر فی	در جنبش رقارت چون خامه سیر فی
قلب صفت حق جو یان چاک شکنی لکن	در حبش خدا دوران خوگر ده بصفدا کی
باخیل خطا کاران در خلوت دساری	باعشق پر پرویان در کلبه عشواری
در حلقه خاران بوصوف مجنونی	در کوچه مخوران معروف بخاری
عذر گنه آری چند عفت ری بزدی	شناختی از یزدان جز نیر غفاری

کر سیرت خفاری در جرم جری کردت	نان تات که ایمن کرد از سورت قیاری
در شرع نه پیوند مخموری و معذوری	در طبع نیامیزد مد پویشی و مشیاری
فردا اگر ت پیش میزان جاب آید	سر بر نتوانی کرد از ششم گرانباری

نارقه زکارت دست در دست خطیاست

در دامن حیدر زن تا دست خدایی

ایچر خورده دان در تو زان دیش تات	بر همه پیدای صنع وز همه پنهان بدات
صنع تو باریچه وارچیده بساطی شکر	ما همه بر این بساط چون شمه شطرنج تات
هم ز جهان در برون چون جان از کالبد	هم بجهان اندرون چون نخل اندر نوا
عاقل و پروای فکر عارف و سودای ذکر	ذات تو سیمغ قاف وصل تو آجیات
عشق و هوا خواهیست مغلس و سودای کنج	عقل و شناسایت مک بدل زکات
در زش سمیع و فهم موبد و تکرار زبد	پویشش مصفوع و دوهم بکر و تعظیم تات
آن شده دلاله وارچه رستمای صتم	و این شده شاط و ارمرسله بند تات
سرچر سوداگر ان شور نیار و سماع	کام ز صفا چون تلخ طعم نمخشد تات
کورند از جمال شاید اگر آفتاب	گر شناسد سماع نغمه سر اگر سلا
خنده و دستان بود حجره شین خیال	ناخن و سحران بود دخمه دفین گنا

علم و ره معرفت دزد و کینه گوی طریق  
 چون نغمه در ترانه گوی و سوخو دیکمی است  
 دانش و پیغام تو گمراه و با گمراه دلیل  
 چهره آیات تو در تن حرف و صوت  
 پر تو آن شب ز دای چون دم صبح صبح  
 دانش بر زبان سر می نشینی ره گری  
 بر تو گواه آورده کیتی هستی حکیم  
 کیتی و تو گفت ملک ملک چه مانند  
 مرد جوهر شناس نیک شناسد بها  
 غور تو و طور عقل الفت هند و ترک  
 هم تو نهادی بکف از پی وجد و نشاط  
 رند خرابات را جام صبح و غروب  
 عارف نغمه از خود بر تو بخوید گواه

و هم و فراخانی فکر غول و ذرا که غلات  
 کعبه و در به خشت ملک صومعه و سومات  
 هستی و انعام تو تشنه و آب غرات  
 همچو مضامین نغمه در نی ملک و دوست  
 خلعت این نور بخش چون شب قدر و برات  
 آن را بر زبان کزاف این راه و ترنات  
 هم تو این را قوام هم ز تو آن را اثبات  
 هستی و تو ظل و روح سایه چه سجده افتاد  
 گر چه بصورت یکی است گوهر لعل و صفا  
 حد تو و جد و هم صحبت تازی و دشت  
 هم تو سرشتی بلب از پی فوز و نجات  
 پرینا جات را در در و دوح و قداد  
 عاشق خورشید را کی بچرخ افتاد

کتابه جواد شریفی (ملک الخطاطین)

## ( تقسیمات فلکی )

باید دانست که ستاره شناسان برای اینکه بتوانند محل هر ستاره را تعیین  
 سطح فلک را چهل و هشت قسمت کرده اند، و در هر قسمتی شکل حیوانی یا چیز دیگری که  
 دارای اجزای متناهی باشد فرض کرده اند و چون گویند فلان ستاره بر چشم  
 راست گاو یا بر کفه شمالی ترازو یا نزد یک دم شیر است اگر دوش در آسمان پس  
 از آنس گرفت بصورت های فلکی آسان میشود

ازین چهل و هشت صورت دوازده صورت در وسط فلک فرض شده که بمنظر  
 نوار پستی است و منطقه البروج از وسط آن میگذرد و درازمی هر قسمتی سی درجه  
 فلکی است و از نقطه اعتدال ربیعی شروع میشود و اینها را بروج خنجر گویند

بدین اسمی :

حمل - بره

ثور - گاو ( عین الثور که دبران نیز گویند ازین صورت است )

جوزا - دوپیکر - توأمان

سرطان - خرچنگ

اسد - شیر (قلب الاسد جزو این است)

سنبله - خوشه - عذرا (سماک اعزل ازین صورت است)

میزان - ترازو

عقرب

قوس - رای

جدی

دلو - دالی - ساکب الماء

حوت - ماهی

دیسیت یک صورت در شمال منطقه البروج واقع شده تا این اسمی :

بنات النش اصغر - دب اصغر (جذتی - وسما - و دو فرقه

ازین صورتند و جدی خیلی نزدیک بقطب شمالی عالم است)

بنات النش اکبر - دب اکبر

تین

قیافوس (قیافوس هم نوشته اند)

عوا - (سماک تراجم ازین صورت است)

نَمَکَ - کاسه درویشان

جَانَنی - راقص

شُمیان - (نبرواقع ازین صورت است)

د جاج

ذات الکریسی (کف انخصیب ازین صورت است)

حَالِ اِلْهَسِ الْفَعْل

مُمِک - مُمِکِ الْاَعْنَه (عیوق ازین صورت است)

حَوَا

حَیَه

سَهْم

عَقَاب (نرطائر ازین صورت است)

وُلُفین

قِطْعَه فَرَس

فَرَسِ اعْظَم

مَرِّه مَسْلَد

شش

و پانزده صورت در طرف جنوب منظر البروج واقع شده باین شامی

قیطس

بیتار

نفس

ازین

کتاب کبر (شعری میانی که عبور نیند گوید ازین صورت است و پنجمین مرزوم یا

کتاب صغیر (شعری شامی که آنرا غنیمت نیز گوید و مرزوم شامی ازین صورتند)

سفینه (سهیل ازین صورت است)

شجاع

غراب

باطیه

قطر

سبع

مجموعه



الحلیل

حوت جنوبی

و باز همان منطقه وسط را که بدوازده قسمت کرده بروج نامیده بودند با اعتبار  
دیگر به ۲۸ قسمت کرده آنها را منازل قمر نامند که ماه بمرکت خاصه خود بر کلام  
ازینهار تقریباً در یک شبانه روز طی میکند باین اسامی .

شَـرْطَـیْن - بُطَیْن - ثُـرَیَّا - وَبْران - اَمَقَه - مَهْنَه - ذِراع -  
نَرَّه - طَرَف - جَهَه - زُبْرَه - صَرْفَه - عَوَا - سَمَاک -  
غُفْر - زَبَانَا - اِلْهَیْل - قَلْب - شَوْلَه - نَعَاِیْم - بَلَدَه -  
ذِاج - بَلَع - سَعُوْد - اَخْبِیْهَه - مُقَدَّم - مَوْخَسِرَه - رَشَا .



# فرهنگ لغات اشعار فارسی

## - الف -

- آبتین - پدر نهمیدون .  
 آذربایون - نام کیکه پستار آشکده اصفهان بوده .  
 آسکون - دریای خزر  
 آماه - آماپس - ورم  
 آمون - پُر - لبیریز  
 آباشم - دستگاه  
 اُردن - نهری است در فلسطین که میگویند یحیی مسیح را در آن تعمید داد  
 اِرماد ع در کین نشستن  
 ارغون - اسب تندرو  
 ارمون - بیانه - مزد پیشگی  
 اروع ع خوشنما - دلپند  
 آژهن - بیکاره  
 اَزدر - لایق - سزاوار

استرنک - مردم گیاه که ریشه ایت مانند دوتن بهم چسبیده  
 استقام ع بوسیدن (در اصل بس کردن حجر بهر عضوی که باشد)  
 استاء ع نیکی کردن  
 آسن ع تغیر یافتن رنگ و مزه آب  
 اسیل ع دراز : خد آسیل گونه مایل بدرازی  
 الباد - حلاج

آنباخون - حصار - جای مستحکم  
 آنباغ - هو - یکی از زنان کیم و نسبت بدگیری از آنها  
 انفوزه - صمغ گیاهی است تند بو  
 انگلیون - انجلیا - کتبانی  
 انگام - هنگام

اوتاد ع در اصطلاح نجوم بُرج طالع و برج غارب و بُرج رابع و بُرج عاشر  
 اوژن - افکن : شیر اوژن - دل اوژن

( ب )

بائقه ع صیبت

- باد افراه - مجازات  
 باد سخن - باد گیسو  
 باد رنگ - خیار  
 بارق - ابر برق دار  
 باروزه - مخارج روزانه - قوت یومیه  
 بان - گل بید مشک  
 بعبا - مرغی است افریقائی که مانند طوطی سخن میگوید  
 بتحاله - آتشکده  
 بزجاس - نشانه  
 بزنون - حیدر نازک  
 بزبون - دایره  
 بشن - متد و بالا  
 بشار - نثار  
 بنفتری - کارگاه جولان  
 کباز - پیاله شراب

بلق	ع	خراب دیاب
بلکن	-	سردیوار
بیغاره	-	طغنه و سرزنش
بوزه	-	شرابی که از جو و برنج و ارزن سازند
بهروزه	-	نوعی از بلور کبود

( پ )

پاداشن	-	عوضی که در مقابل نیکی دهند
پندَر	-	پدر اندر
پر باله	-	بالا خانه
پر کاله	-	تکه - بهر
پر ماس	-	پسا ویدن که بعر بی لمس گویند
پر موزه	-	زنبور عسل
پرند آور	-	شمشیر جوهر دار
پر نک	-	فروغ و برق شمشیر - جوهر آد
پر اکرن	-	چرکین - ناپاک

پَسَنْدَر - پسر اندر  
 پَشِیزه - پولک ماهی - فَنَس  
 پَلَنج - حلق و کلو  
 پوزِه - دهن حیوان و اطراف آن از طرف بیرون  
 پیغاله - کاسه شراب

( ت )

تَجَالِه - داغی که در لب و اطراف دهن ظاهر میشود  
 تَجَشُّم ع زحمت کشیدن - ریج بردن  
 تَرَب ع نیازمندی - احتیاج  
 تَرَج ع غنم و لذوه  
 تَرَنگ - صدای تار و نخ آن  
 تَرَسه - قوس قزح  
 تَصَارِیف ع حوادث روزگار - تغییراتی که در چیزها حاصل میشود  
 تَلَاخُم ع بهم پیوستن  
 تَنْدَر - رعد - غرش آسمان

توزنگ - قرقاول

توزه - توزوان پوست مدختی است که بر کمان و مانند آن پیک  
تا مقادستل زیاد تر شود

ترن - دشت بیابان

- ج -

جاغ - دوازده یک شبانه روز نزد منجن خا

جاله - چیزی که از مشک باد کرده و چوب در یسمان برای عبور از رود  
سازند .

جدوا ع فائده - جود

جدوار - فادزهری است نباتی که گویند شبیه پیش است دزدیک  
آن میروید .

جدنا ع مونت اجدم : دست بریده - ناقص

جقوزه - فندق

جوسنگ - هم وزن جو

جوزه - جوج

جزوه - جوجه

- ج -

جالیز - جالیز - کشت زار غریزه و هندوانه و مانند آن .

چشم زخم - چشم زخم - دعائی که برای دفع چشم زخم دهند .

چغانه - پرده ایست از موسیقی - مطلق ساز - کمانچه

چمین - سرکین و کثافات

چوناه - همچنان

- ح -

حرون ع جموش

حاله ع مقصود حاله الخطب است زن ابی لهب

حنین و سوز - ناظر بمثل عربی است که در موقع حینت گویند رجوع بخنی

حنین رجوع شود بمعنی الامثال

- خ -

خادو - خات - زغن

خارا - پارچه ابریشی موج دار



خروج ع گمبای است ضعیف

خسوف - هسته - مقرن

خسته - هسته

خشوک - حرام زاده - سند

خشین - باز یا عقاب سیاه پشت

خلنگ - ابلق - دورنگ

خیل ع خجل - درخان دهم

خنجک - خار خشک

خونق ع مردلیم

خوره - فروغ که بردل تابد - مطلق روشنی

خیزاب - موج آب

- ۹ -

دال - عقاب

داماء ع دریا

داو - دغه - (داو که در نزد گویند بهین معنی است)

داهیه ع مصیبت

در غم - گفته اند نام محلی است که شراب آنجا خوب میشود .

در غله - راه بین دو کوه - شعب جبل

در گاله - یخ

دردا - سرگون (صفحه ۱۶۵) - سرگردان

دژاگه - خشکین

دستخون - آخرین دست نزد

دستاف - دشت - نختین سیمی که سوداگر بدست آورد

دقه - دقه - شانه جولان

دنگاله - یخ که از ناودان آویزان شود

دولج - محاف

دوه ع درخت بزرگ

دوداله - چوب کوتاهی است که کودکان آنرا مانند گوی با چوب دیگر بزنند

دوزه - خاری است که چون بجایه چسبد جدا کردنش دشوار باشد .

دودنخ - دودکش مطبخ و مانند آن

دخیل ع خاصه انسان و نزدیکان او

- / -

راسیات ع که بها از آن رو که پابر جا باشند و بجنبند

راهبون - رخنه و شکاف

رجز ع رنج و عذاب

رُدن ع ریخ آستین

رَسیل ع رها شده - موی رسیل : موی ریخته

روزه - خاری است که میوه آن مانند فذقی است که از اطراف

آن خارهای سرکج بسیار روئیده و چون بلبا پس چسبید  
جد اگر دُش دشوار باشد (همان دوزه است)

رَناج ع در بسته - در بزرگ که در آن درِ خردی باشد

رُم - موی زمار

رُکام ع در هم فشرده - منجمد - متراکم

ریماهن - تفاله آهن که در کوره آهنگری بتدریج جمع شود

رُویَن - گیاهی است که باریشته آن رنگ سرخ کنند

ریاسش ع پُر

رام و کچن - از جبهه مظاهر بر بهمانند و دان و مورد ستایش  
و پرستش طائفه از آهنا

- ز -

ز رنگ - شهر قدیم سیستان (آتش ز رنگ آتشکده آنجا) و نیز چوبی کوپنی  
که آتشش دوام زیادی دارد

ز غنغ ع باد طوفان

ز غب - کرک روی به و موهای نازک تازه رسته

ز فر - دهن

ز له - آنچه از مجلس مهمانی با خود بجانه برند

ز لیغ - ترس - انتقام و کینه توزی

ز میل ع دوتن که پشت سر هم سوار شوند یا هم لنگ شوند ز میل یکدیگر با

ز ندیس - فرشته بصورت زن که دیس برای تشبیه آید

- ز -

ز اعنر - چینه دان مرغ

ژون - مجنہ خدایان در کیش بت پرستان

- س -

ساجور - چو بی که بگردن سگ ننند تاریسانی که اورا با آن می بندند فحود

ساله - کین

سامندر - سمندر : مرغ افسانه که در آتش زندگی سیکرده

ستغ - نازا - سترون - عقیم

ستاخ - ستاک : شاخه تازه روئیده

ستام - ساخت اسب - زین دبرگ او

سدیو - گفته اند نام دیو معنی است که انگشتری سلیمان را ربوده .

ساجیه ع - باران سخت - سیل جارف

سرگزیت - جزیه - مالیات سری

سرال - سرگردان - همیشه جنبان

سرداد - ضحیده شعر

سرباله - پیراهن

سرداله - زیر جامه

- سَن - پیکت که هر جا بسنر شود بگیاہ مجاور خود پیچد
- سَفَن ع پوست مانند آن که برای صیقلی کردن فلزات و اجبار بکار برند
- سَفَاهَن - شانه که با آن موی شانه زنند
- سَکَلابی - سنگ دریائی که اگر آبید سترگویند
- سَمِسم ع کنجد
- سَمَسَم ع رُوباه
- سَلَح ع سلاح
- سَج ع شنا
- سَکَزَن - نوعی از تیر که پیکانش تیز و باریک بوده
- سَکُوبَا - نام راهبی بوده که گویند مسیح از دیر او صعود کرده
- سَلافه ع شراب
- سَلات - نام سازنده بوده
- سِمَاط - طعامی که ردیف چیده باشند - صف طعام خورندگان
- سَلَق ع برق
- سَمْحاق ع پوست نازکی که استخوان سر را از بیرون منهد گرفته

سنا - برگ سنا در طب بکار میرفته است

سناد ع - اختلاف حرف ر و ف در قافیه مثل بانی بانشینی

سیر ع - آتش افروخته - شعله آتش

سفراف - کوزه لوله دار - بریق

ستخیز - رستخیز

ستیش - اسم معنی از ستیدن : ستیزه کردن

سعد - ریشه گیاهی است که در طب بخودائی بکار میرفته

- ش -

شادغر - و شادخور : زن فاحشه

شالنگ - گرو

شایگان - از عیوب قافیه است و آن عبارتست از قافیه کردن حروف زائده

با اصلی یا زوائد با هم مثل خدایگان و دیده بان

شرفاق - گوشت زایدی که در کپک چشم پیدا میشود

شفشه - خنجه - سیم یازگده اخته که در قالب ریزند

شقرنگ - نوعی است از شفا لو که آنرا شلیل نیز گویند

شکال - پانده اسب و استر

شکیل - شکال

شکیمه ع آهمن و منه اسب که در اندرون دهنش واقع شود

شمید - آشفته

شمیده - پژمرده - چین خورده

شمیلز - شنبلیله

شمار ع عیب و عوار

شوا - کر - تاشوا

شواط ع شعله آتش

شونیز - سیاه دانه و آن بزرگی دانه کجاست ولیکن سیاه دروی

نان میباشند

شوبوب ع یکده ریختن باران - رگبار

شوا ع زن زشت

شوروزه - گلانی که هر روز در کوئی گلانی کند



- ص -

صافن ع اسب که یک دست خود را تاه کند  
 صیل ع بانگ و آواز  
 صاع ع کیل و پیمان - وزن معینی  
 صقیع ع شبنم  
 صیحه مذ عور ع بانگی که از ترسیده بی اختیار برآید

- ض -

ضریع ع گیاهی است سخی و بد بو - مشروب اهل جهنم که متعفن و سستی است

- ط -

طبر خون - دایمی است برای شکار طيور  
 طلع ع غلاف خوشه خرما - میوه هر درخت در اول ظهورش  
 طوب ع آجر

- ع -

عباب ع معظم سیل و انبوه آن  
 عثار ع گناه و لغزش

عیدات	ع	دشمنان
عراق	ع	استخوانی که گوشت بر آن نمانده باشد
عقاله	ع	لرزنده (بیشتر در نيزه گویند)
عفات	ع	سائلین
عکن	ع	چین
عیبه	ع	جامه دان
عیشا	-	قرارگاه چین در جسم

- ع -

غاشنگ - گاوردانه و آن چوبی است که در سر آن پیچی نصب کرده باشند  
برای راندن گاو و مانند آن .

غَبوق	ع	شراب در اول شب
غَرار	ع	اندکی از چیز
غَرَد	ع	ترجیع صوت
غَرَر	ع	جمع غره ممتاز و منتخب
غَرغن	-	نوعی از چرم غیر از کیمخت

غُرنگ - صدای خور

غُرنگ - سازی است - که آواز عیچک نیز گویند

غُشاق ع آب گندیده

غُلَبَکَن - در سخره ای که برای باغها سازند

غُلیرَن و غُلیرَن - نَچَن دلای

غُلاله - جامه زیر پوش ملاصق بدن

غُخَد ع غلاف

غُمِصاء ع شمرای شامی (ستاره ایت بسیار روشن)

غُخَنک - بانگ و خروش

غُخَنه ع آوازی که از بسنی بیرون آید

غَو - بانگ و غریه

## ف -

فادج ع سخت . گران . کمر شکن

فایر - گفته اند نام شری است که از آنجا شگ خوب خیزد

فُخَن - سیان باغ

فروار - بالاخانه - یا مطلق خانه

فرغ - جوی آب

فیل ع رشته باریکی که در شکاف بسته خرما باشد

فرسیوس - گفته اند نام مرضی است که طرف مقابل عن است (نقطه اُم)

فضیل ع فاصله بین دو دیوار بارومی شهر

فلج - ابتدای کار

فنگ - شبانه روز را سخن خناده هزار جز قیمت کنند و یک

جزء آن را فنگ گویند

فوزه - پوزه : دهن حیوانات

فیار - کار و شغل

فیاوار - کار و شغل

فیجین - سداب

فیض ع بیابان

فرسطن - قیان - ترازوی بزرگ

## - ق -

قابلی ع تخم مرغ که بخواد شکافت برای بیرون آمدن جوجه  
قاپوزه و قافوزه

قرباب - غلاف شمشیر و مانند آن

قُطاس - دم گاو و مانند آن که بر سر علم نصب کنند  
قُسنه ع کوزه شیشه - ظرف شیشه

قوتبی ع جوجه

قیعه ع جمع قاع : زمین سوار . جلگه

## - ک -

کاله - و کالا - ستاع

کالیوه - گیج - کر

کاغاله - کاذبیه که کل زردی دارد در غفرانی و با آن چیزها رنگ کند عَصْفَر

کَنگَنگ - پیکان بزرگی است چوبی که دقاقان پارچه را با آن در روی سنگ

صافی بکوبند تا مویج دار شود

کَرَنگَت و کَرَنَد و کَرَن - اسب سرخ

گرگرم - زعفران - عصفر که کاذبه باشد  
 گزن - مجلس هاگاری در روضه خوانی  
 کشنج - بندی که اگر بر آن آویزند  
 کعب ع سرفروش و دیگران در این خود (حسب و مثال)  
 کلکم - توسس قنج  
 کلکم - آواز شتر در زر  
 کن ع مناخانه  
 کلیون - جانه هفت رنگ  
 کینز - شاش  
 کوف - جغد - بوم  
 کینخت - چرم گاوداسب مانند آن که برای تکفش خوبست  
 کمر - جای چهار پایان و بعضی طاق خانه نیز آمده  
 کرمی - طاس پنگان که با آن زمان را اندازه می گرفته اند  
 کریال - پنگان که طاس در آن قرار دهند

# گ -

گاودُم - کوس بزرگ که بادم بکا و خشکیده میزده  
 گَرَزَن - تاج بزرگ کیان  
 گَرَداد - بنیان و اساس عمارت  
 کَرَمالَه - مَرَم  
 گَرِازان - حُرَمان  
 گوکال و گوکار - پَرَدُک (جُبَل)

# م -

ماذریون - گیاهای است که آرزای استقامتند  
 مال ع مضروب عدد مجبوی در خود (جبر و مقابله)  
 مبار ع مبارات : معارضه کردن با هم  
 مُتَرَع ع پُر و سرشار  
 مَحْذَع ع خزانه  
 حَجَرَه ع کاهشَن  
 مِضَقَّع ع بلیغ : دارای صدای رسا

مَدَر ع کلخ . خشت خام

مراق - مرضی است که هر چه بخورند بقی دفع شود

مَرْضَع ع پستان

مَرغُول - موی پچیده و درسم

مَرْوَع ع کسیکه خوف و فرغ شدید بر او مستولی شده باشد

مَرَاء ع زنی که سرمه طبیعی در چشم ندارد یعنی بن مرگانش سیاه نیست

مَجْرَع ع افروخته - مشعل

مَحْالَه ع مستکبره

مَسَح ع چسراگاه

مَشَّة - طعمه مرغ و بخصوص مرغ شکاری

میول و اوتاد - در نجوم بروجی را که بر افق مشرق یا مغرب یا سمت الرأس یا تحت

القدمند اوتاد گویند و آنها که بلافاصله بحرکت فلک و تدخول

شد مایل و آنها که بعد از مایلها و تدخولها زائل نامند

مَشَّةُ الْبَاد - مشته حلاجان

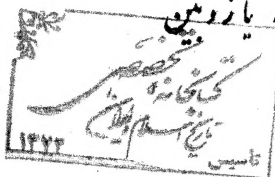
مان - خانه و سباب و اثاث آن



مُحَجَّن	ع	چوکان سرکج
مُصَلِّح	ع	صبحی کردن - هنگام صبح
مُضَرِّج	ع	خون آلود
مُضَوِّع	ع	جنب باند زده - مشک مضوع آنست که آنرا حرکت دهند تا پوشش پراکنده شود
مُفَجِّر	ع	شکافه
مُفَرِّج	ع	انبوه و دارای فروغ شاخه ها
مُتَقِل	ع	خواب و سطر روز - خوابگاه
مُتَقِل	ع	درگذرنده خطا و لغزش - اقاله کننده
مُثَالِه	ع	رنجته - ریاض مثاله پرهای رنجته
مُشَمِّم	ع	اسم زنی بوده که گروهی با عطری که او ترکیب کرده بهمتم شده وارد جنگی گردیده و تمام آنها کشته شده اند و عطر او در شومی ضرب المثل است
مُوْثَرَان	-	خواب آلود

## - ن -

ناج - تبر بزرگ - نیم نيزه يان و بين  
 ناجود - کاسه بزرگ  
 نبال ع تیرا



نذب - در بازی نرد داو بر هفت

نزل ع خوراکي که برای مهمان آورند

نزیل ع همان - مسافری که نزد کسی وارد شود

نضال ع تیرانداختن دو نفر بیکدیگر

نفا - گفته اند نام محلی است

نمید - مخفف نو مید - ناسید

نوات ع هسته

نوستاخ - شاخه تازه

نخل خاویه ع خرابان دراز قاده روی زمین

نهنبن - سرپوش دیک که از پارچه و پنبه سازند و آنرا فیده نیز گویند

نهار - بی شمار - فراوان

نیجه - نيزه (صفحه ۱۷۸)

- ۹ -

وال - نوعی از ماهی است  
 وازن ع کسی که چیزی را با ترازو می‌کشد  
 وبل ع باران سخت قطره درشت  
 وجف ع تشویش و اضطراب  
 و شاق - پیر ساده - کنیزک  
 وشن - جانوری است که در ترکستان از پوشش پوستین سازند

- ۱۰ -

بیون - شتر بزرگ  
 هوزه - سپ که آزادم جنبه بانک نیز گویند  
 هرا - بانک و فریاد  
 هار - مهره های کردن - فتار  
 هذنگ - اسب سفید

هواجن ع خیالات پریشان	هخج ع خفتن
هذر ع هذیان و یاده گویی	همار - شمار - اندازه

- می -

بزرگ - طبع - پیشرو لشکر - طلا -

یوزه - سگ توله

بناق - پاسبان - محافظت

بیشک - دندانهای گراز - دندان فیل

یعنی ع هیر

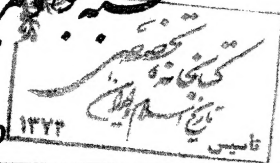
یا فغ ع جوان

یوبه - آرزو

باید دانست که بیشتر این کلمات دارای چند معنی میباشند و در اینجا بهمان  
معنی که در این کتاب مقصود بوده اکتفا شده است .  
(طبعی)

کتابچه جابشیرینی (ملک الخطاطین)

(۱۳۱۶)



در چاپخانه علمی، چاپ ۱۳۵۶ گردید